نیست خدای بجز آن بی نیاز — کوست خداوند خداوندساز

زندهٔ باقی که جهان آفرید — کی مرد آن زنده که جان آفرید

آنکه بود خالق موت و حیات — مرگ برو چیره کی آرد برات

نیست بران هست کی آرد شکست — کو همه را نیست کند هرچه هست

از دو رقم هفت و چهار آفرین — یک رقمش راست هزار آفرین

خیمهٔ شش گوشه بر اختر کشید — چار وتد را برین درکشید

ز تتق از اوج هوا کرده نشر — دامن شان بسته بدامان [illegible]

هر فلکی را که برآراسته — از پی کار دگر آراسته

هر قدح آراست بر آب دگر — در ته آن ریخت شراب دگر

این گوهرین خانهٔ سیما نمای — کرد بصنع از پی مردم بپای

تختهٔ خاکی بکنارش نهاد — ز احسن تقویم شمارش نهاد

کوکبهٔ چرخ بانجم نگاشت — انجمن خاک بمردم گماشت

ساخت ز یک قطره چو آدم گهر — طرفه که نه بحر بیک قطره در

تشنهٔ هر پوست بجان درکشید — تحفهٔ هر دل بزبان برکشید

در گهر رشته جانرا سپرد — ملک سخن تیغ زبانرا سپرد

روغن	از خرد افروخت چراغی بلند روغنش از کاسهٔ سرها فگند	چراغ

چون زفنا نیست شود هستیم — جام رضا بخش در آن مستیم

من که بیوم خاک زبون آمده — صورتی از نیست برون آمده

ما کنم از هستی خود با تو یاد — کز خود و از هستی من شرم باد

گر نه تو موجود نباشد بزیست — آدم فانی که معدوم کیست

چون سر دعوی کشد آنکس ز نیست — گو ز تفای دو دم گشت کیست

هستی مطلق که در حق تراست — آن بتو گوییم که الحق تراست

فکرت ما را سوی تو راه نیست — جز تو کس از سر تو آگاه نیست

بر تو زبان را که تواند نهاد — پای هویت که تواند گشاد

راز تو از بیخبران بسته در — با خبران نیز ز تو بیخبر

وصف تو ز اندازهٔ دانش فزون — کار تو ز اندیشهٔ مردم برون

هیچکس از هیچ کند در نجست — حبل قضای تو که آرد گسست

حکم ترا در خم این نه زره — رشته دراز است گره بر گره

این همه دندان کواکب بگاز — یک گرهش را نگشایند باز

گر همه عالم بهم آیند تنگ — بر نشود پای یکی مور لنگ

جمله جهان عاجز یک پای مور — وای که بر قادر عالم چه زور

بر که به بیچارگی از جان خویش — معترف آییم بنقصان خویش

بر درت ای مایهٔ زندگی — پیشهٔ ما چیست بجز بندگی

[illegible]

خازن جنت ز دل بی سکون | گاه برون آمد و گاهی درون
روضه برآورد غبار بخور | ساخته جاروب ز گیسوی حور
حور بره داشته چشم سیاه | گشته ز دیده درم افشان براه
سدره و طوبی سوی بدر جنان | سجده کنان در شب قدر جنان
در همه ره کو قدم کار زد | مرغ فلک بوسه بمنقار زد
بلبل طوبی که نوا زد بلند | رقص در ادریس و مسیحا فگند
خاسته طاوس بلا لک بکار | پایچه بالا زده طاوس وار
خواجه چو شمع شبستان نور | کامدشان پیک بشارت ز دور
پیشکش آورد براقی شگفت | کو دو جهان یک تگ میدان گرفت
توسن آب خورش از هشت باغ | زاتش خود نه کره را کرده داغ
مژده رسان گفت بمژده پذیر | کاورد آهنگ بعرش از سریر
حرز کله بسته ز ادحی بسر | چتر سیه کرد ز اشری بسر
شاه رسل خاست بدین اتفاق | برق صفت جست بپشت براق
از حرم اول که شد اندر خرام | برگذر قبه بیت الحرام
وان حرم قدس چو واپس فگند | نور و اقصای مقدس فگند
جلوه نمود اشهب آن محترم | خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از آنجا نمود | بر زبر مسجد اقصا نمود

[illegible]

هر که طراز تو بسازد نهاد | نقد دو عالم بتراز و نهاد

برهنه گردان قیامت بدوش | گشته ز ذیل کرمت حله پوش

سایهٔ خویش آنکه نکردیش نشر | داشتیش از پی خورشید حشر

تا چو بسوزیم در آن آفتاب | خود نگنی سایه بر اهل عذاب

از عمل خویش ندارم امید | بر کرم تست مرا اعتمید

زدی بما کن چو توئی پشتبان | هم دل ما ده بکرم هم زبان

این همه گستاخی ما پر گناه | زان سبب آمد که توئی عذرخواه

تکیه چو بر منعم خود کرده ایم | غم نخوریم ارچه که بد کرده ایم

قوت ما ده که پناهنده ایم | نعمت ما بخش که خواهنده ایم

مسکه بجان تشنهٔ جوی توام | خرمم اما سگ کوی توام

گرچه کرنبخواست کنی هدیه راست | نیز گدایان نگذارند خواست

خواهشم آنست که خواهی ز غیب | کار زدی بنده رساند بجیب

آرزویم آنکه بروز شمار | مژدهٔ عفوم دهی از کردگار

باد بر آن مژده دلم خوش نفس | مژده دهم نیز تو باشی و بس

در مدح دریای ابرار و سحاب بدار نظام جواهر دین فرید عقد الیقین اضاءه الله تعالی فی سلک المقربین کالدر الثمین بالنور المبین

هر که ز دل دامن پیری گرفت | گنج بقا زین ده ویران گرفت

تا صفیهٔ پیر نه تنهاست نور / بلکه جهانیست ز نور حضور

تا صفیه پیر نه تنها ضیاست / بلکه یکی از صفت کبریاست

چشمهٔ خورشید نه تنها ضیاست / بلکه زمین را نظرش کیمیاست

بین که مراهست بخاطر درون / نقد معانی ز نهایت برون

نی ز خواجوی ملک ابد یافتم / کز نظر منعم خود یافتم

شیخ امم قطب حقیقت نظام / خضر و مسیح از دم یحیی العظام

آن بولایت شده سلطان پناه / دوخته از ترک دو عالم کلاه

زیر نگین عرصهٔ ملک جمش / خطبهٔ هب لی رقم خاتمش

داده دل از بردگیانش خلاص / یافته از بارخدا بار خاص

نعبد ایاک طراز علم / فاخلع نعلیک مقام قدم

راه روی کو بطریق صفا / رفته قدم بر قدم مصطفی

سیرت میمونش بدین پروری / نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبری

چون دم الهام زده کام او / نائب وحی آمده الهام او

غیب در آئینهٔ دل روشنش / آئینه از موم نه از آهنش

چشم یقینش بتماشای غیب / در نظر او همه صحرای غیب

عصمتیان حرم آسمان / جلوه کنان در نظرش هر زمان

گاه بیانش ز ملائک حشر / بر سخنش چون مگسان بر شکر

باد دمش تری گل را ببرد	خاک درش کوری دل را ببرد
از پی گمراهی جانها رقیب	وز پی بیماری دلها طبیب
دل که بسر رشتهٔ فرمان شدش	رشتهٔ تسبیح رگ جان شدش
سر که بزیر قدمش گشت خاک	موی بمو کرده ز سوداش پاک
داده بهر سر کلهی چرخ سای	ترک ازو بوده و زه از خدای
زافسر شاهان کله او فره	بر کلهش های هو الله گره
او شه و از ملک بسامان خویش	داده ولایت بغلامان خویش
مفتخر از وی بغلامی منم	خواجه نظام است نظامی منم
چون نظر رحمتش گشت یار	نیست مرا حاجت آمرزگار
دار خدایا برضای خودش	خاص کرم کن بلقای خودش
تا که سعادت بمن آرد پیام	دولت ازان شاه رسد با غلام
چون دهی از نور مرادش نشان	پرتو آن بر دل خسرو رسان

دعای چتر همایون سلطان السلاطین و همای هوای معالی علاء الدنیا والدین زاد الله بیضته تحت جناح المنصور وصاد عین اعدائه بجوحة التراب مادام طار الطیور

دوش گر از همت والای خویش	باز گشادم بفلک پای خویش
خاست عطارد بمن آورد روی	رفت رهم گه بجزه گه بموی

[illegible]

خیمه که آزادی گیهان شدست — خطبهٔ شاهست و روزان شدست

هیچ ندیدش فلک از خواب هم — خواب چه کز آینهٔ و آب هم

دو دیم او در همه عالم هوست — ور به ازو کس طلبی هم هوست

سبلت کین را چو بتابد دلیر — در جگر خصم خلد موی شیر

هیبتش ار بانگ زند بر سپهر — آب شود چشمهٔ رخشان مهر

ور غضبش صدمه بعالم زند — مشرق و مغرب همه برهم زند

در فگند نیزه بچرخ حرون — چرخ ستان افتد و انجم نگون

خنجر او نام کیان کرده حک — همچو یقینی که کند دفع شک

روشن ازان اختر عالم فروز — خسرو شام و ملک نیمروز

شکل کمان سبک شهریار — لون خفیف است بتاکید کار

بیلکش از پیکر چون بیدبرگ — فتنهٔ پرورده بجلاب مرگ

ناوک او چون بعدو بازخورد — هم بدمش مین کشید و دو کرد

زیور او آهن خفتان اوست — لشکر او خنجر بران اوست

زیور شاهان دگر زر و سیم — یا ز سپه دائرهٔ همچو میم

عکس مخواه آینهٔ سیم را — نقطه مجو دائرهٔ میم را

از شرف بارگهش هر زمان — خندهٔ پروین همه بر آسمان

بر در او بودن گردون مقیم — جرأت سفله ست عطای کریم

[illegible]

گرنه بدر چشمهٔ احسانش آب	تاب کی آرد غضبش را بتاب
آنکه گنه دید ز کردار او	کرد حوالت بکرم کار او
خشمش ز آفاق بغارتگری	خلقش ز احسان بغارتگری
ابر کفش کرده جهان بوستان	شسته سواد از رخ هندوستان
نیست پشیمانیش ار زر دهد	هم شود آن لحظه که کمتر دهد
زر دهد و هیچ نه بتر از وگرو	داده زر را بتر از وی جو
بر همه کس دست گشاده چو میغ	بستن مشتش کمان یا به تیغ
بحر چو او بود و خورشید هم	هر دو بفیض ار چه نیایند کم
جانتنی بحر جگر خون کند	چشمهٔ خور تشنگی افزون کند
هرچه که شاه از کف بارنده داد	چون کرم ابر گوارنده داد
بذل کش از آن بیش که سنجد سلیم	در امل مُدخل ذهن کریم
چون بعطا داد سخن در دهد	صامت و ناطق همه یکسر دهد
لاجرمش زان دل مدحت پسند	بین شرف نامه چو شعری بلند
تا ابد از نامهٔ اکرام خویش	باد فلک مرتبه چون نام خویش

بثنای ثانی بمخاطبهٔ خدایگان زمین و زمان و نایب رزاق

وکلید ارزاق ست فتح الله له خزائن السموات والارض علی الاطلاق

ای بزبان تو وکیل کرم	وزن زر برده شمار از درم

مطلع الانوار

بذل کز خورشید منور کند	دامن کهسار پر از زر کند
لیک نقد از جو تو کوه افگنی	کوه زر اندر خم هر دامنی
بیخ نهالی که تو آبش دهی	میوهٔ شاخش ندهد جز بهی
ملک وران بر در تو پردگی	ملک ز تو یافته پروردگی
قائمهٔ تخت تو گردون نشین	قاعدهٔ ملک تو بنیاد دین
روی ترا آینه دین به پیش	بخت ترا سهم سعادت بکیش
بر در دهلیز تو شیر سنان	چتر سیاه تو شبی پاسبان
دامن چتر تو ز بر یوغ مه	رایت والات ستون سپهر
کلهٔ بارت شده بر اوج میغ	کنگرهٔ نصرت زده بر چرخ تیغ
بام تو معراج سلاطین جنس	نام تو لاحول شیاطین انس
تیغ تو در معرکه مالک رقاب	ذات تو در گرد وغا بوتراب
شیر فلک بسته بزنجیر تو	نقد ظفر در گرهٔ تیر تو
ناوک بیدت شده کفرگاه	هندی محرابیت ایمان پناه
صف سپاه تو بروز مصاف	هم سد اسکندر و هم کوه قاف
پیشتر از اسپ تو بر روی سطح	کس ندیده بو غا جز بفتح
تیغ زنت بهمن بازو دراز	نوبتی ات سنجر نوبت نواز
سنجر گرکرد و بنوبت غرور	نوبت او بانگ دهل بد ز دور

[illegible]

باد برد گر همه افلاک را	تخت تو بس مملکت خاک را
هر شب و روزی که در آید به پیش	عمر همه کم شده زان تو بیش
تیر فلک کو بقلم موشگافت	گرد قلم جعد ثنای تو بافت
ای سخن از مدحت تو سربلند	پایهٔ مدح تو ز اختر بلند
من که مرا کیسه بکیوان رسید	دست بمدح تو زدم زان رسید
این گهر نو که زکان می کشم	گرچه در رشتهٔ جان می کشم
لیک بر آنم که ز خجلتگری	باز رسانم بدل جوهری
کم‌تر از آن نیست که گستاخ وار	راه ترا آب زنم زین نثار
لیک اساسی که نوش برکنند	از لقب خاص بزیور کشند
گرچه بنالیست بود در سرای	فر خطابت کندش چرخ سای
سهل بود تا که زر و سیم قیاس	ز آب و گل من چه توان کرد اساس
لیک ز آغاز عمارت گری	داد مثال ز نام تو نیک اختری
تا چو شود بقعهٔ خاطر پسند	ماند از آرایش نامت بلند
شاید اگر مرحمت پادشاه	جرات من بنده نگیرد گناه
کانچه برد ذره بخورشید پیش	عرض کند نیستی حال خویش
تحفه که موری بسلیمان برد	عفو سلیمان نگرد زان برد
قطره چه اندازه بود خاک را	کاب دهد چشمهٔ افلاک را

مطلع الانوار

[illegible]

گوهر تو زبدهٔ چرخ کبود	خسرو مسکینت چه آرد ستود
وصف تو چون در صدف اندیشه نیست	طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا که زمین چرخ بود بر قرار	باد ز تو چرخ و زمین را مدار
دور فلک بستهٔ فرمان تو	وانچه درو هست همه زان تو
خاتم تو در دامن امید باد	ملک تو چون عمر تو جاوید باد

در داعیهٔ ترکیب این جریدهٔ پر حکمت و باعثهٔ ترتیب این قصیده و نمودار عرصهٔ پرجاش و نهادن این کاغذ در آماجگاه من صنف فقد استهدف و خود را چون تیر چرخ بر اصحاب غرض دادن و این سهم ناکان را نشانهٔ لعنت ساختن رحم الله علی من انصف

فکرت من چون بفلک اندرخش	یافت ز گنجینهٔ توفیق بخشش
بخت دوید و در دولت گشاد	بیشتر از خواهش من هدیه داد
بلبل نطق از گل طبعم پرید	پردهٔ غیب از سر کلکم درید
پیش دویدند بتان ضمیر	خامه فرو خواند بآهنگ صریر
هر چه در آئینهٔ گردون خیال	روی برون داد ز هر سو جمال
فوج بفوج از معانی حشر	خوانده و ناخوانده درآمد ز در
زمزمهٔ دل فلک آوازه گشت	جان جهانی بسخن تازه گشت
هر نمطی را که بیاراستم	بهتر از آن بود که می خواستم

مطلع الانوار

از منتخب اللغات و معنی بیت ظاهرست ۱۲ ابوالحسن

مطلع الانوار

جیب جهان پر ز غرائب کنم | وضع نمطهای عجائب کنم
رشتهٔ نظمی که بصحرا نهم | در گهر سایه دریا نهم
اشتر هر چند دمی تیز یافت | موی نزد مو نتواند شگافت
ز آتش دل شمع خرد بر کنم | بیت به بیتش همه انور کنم
در ته هر بیت کنم در نهان | تحفهٔ پوشیده جهان در جهان
بشنو ازین نکته ز سر تا به بن | ز آیت و اخبار سرایم سخن
چون شود آراسته نظم چو در | از گهر نثر کنم خانه پر
هر چه نویسم به سر داستان | راست کنم ره ز پی راستان
تا قلم هر که دوا دو کند | پس روی این روش نو کند
یافته ز آئین عبادت نوی | لفظش آراسته چون معنوی
نثری ازان گونه کشم در قلم | کآب ز شعری برد و تیر هم
آنچه نهفتست مرا در خیال | گر کنمش وصف نشاید محال
پاک خدای که نهان کرد پاک | گنج دو عالم بیکی مشت خاک
غیر چه آگاه که درین سینه چیست | کور چه داند که در آئینه کیست
آنکه چنین گنج بیک سینه داد | بین که بهر سینه چه گنجینه داد
لعل ز کان در نظرست چون کشم | تیغ آن زر که بیرون کشم
تا شده ز اندیشه دلم سحر سنج | پای فرو رفته قلم را به گنج

[illegible]

حکمت پوشیده بصحرا نهم	رخت گرانمایه بسودا نهم
بیخبران را دهم آگاهیی	تازه کنم شرط نکوخواهیی
گرچه همه هست سخن کام خویش	لیک گرو بود بهنگام خویش
این که رسید آن نفس جان نواز	کان نفس اکنون شودم جلوه ساز
پیش تو زین تحفه که برداشتم	شرح دهم زانچه خبر داشتم
اینکه نداری خط عتق از عذاب	اینت امان نامهٔ یوم الحساب
گر نروی زین ره که درین ما سست	گر نرهی عهدهٔ آن بر من است
منکه درین خمکدهٔ دین شدم	مست هم از جان نخستین شدم
جوش رعونت بدماغم فتاد	باد تکبر بچراغم فتاد
پای چو زین می بتزلزل زدم	تکیه بدیوار توکل زدم
کرد توکل چو بدرگه سخن	ما و توکلت علی الله سخن

خلوت اول در فضل لعبد که او شایسته لعب است و آخرش دلیل فضیلت تهجد که بنهایت همت و جهد قلب تمام شود و نزدیک اهل فکرت روشن گردد نور که در دل شب دیده بعین الیقین معاینه شد و باز نمودن صفائیکه از دل آینه گشت

صوفی گردون چو بخلوت نشست	کرد فلک سبحهٔ پروین بدست
طرهٔ ظلمت ز نسیم بهار	مشک فشان شد چو لب روزه دار
دهر پر از غالیه سوده گشت	دام و دد از تک زدن آسوده گشت

مطلع الانوار

[illegible]

چشمهٔ خور بردز هر خانه تاب / تا ختن آورد بهر دیده خواب

مردمک چشم کسان تا بروز / گرد ز مژگان در خود میخ دوز

سایه فکن خاک بچرخ برین / چرخ شده سایه نشین زمین

جن و ملک هر دو شده گوشه گیر / دزد و عسس هر دو شده توشه گیر

زان شب فرخنده که میمون شده / بوم چو طاوس همایون شده

از اثر نور فر یا نشین / مرغ مسیحا شده خورشید بین

من بچنین تیره شب تابناک / رخت برون بردم از ایوان خاک

وبد به مقصود عنانم گرفت / ولوله دل رگ جانم گرفت

دل کر شد از سینه بپاکی برن / برو مرا زین تن خاکی برون

چون قدم از خاک فراتر زدم / باد هوا را به هوا بر زدم

چشمه شکست آب فروزنده را / تاب نماند آتش سوزنده را

جوهر جانم ز دل آگنده گشت / آتش بکش طبع پراگنده گشت

فکر گزین خانه فرازم کشید / سوی سراپردهٔ رازم کشید

دیدم از انسان شرف برتری / کز سرم افتاده کلاهی سری

داد دلم همت عالی گرای / کای سگ بد زهر چه ماندی بجای

تنکه بدین گفته مدد یافتم / گرم روی کردم و بشتافتم

لرزه کنان در شدم از جای خویش / من پس و حاجب امید پیش

کما فی المؤید معنے بیت واضح است ۱۲

دیده برانداخت نقاب دو چشم | غسل صفا کردم از آب دو چشم
آب زدم بر رخ صوفی صفات | دست بشستم ز همه کائنات
گشتم از اندیشهٔ عالم بری | روی نهادم به نیایشگری
غلغل تکبیر برآمد ز کام | پشت قوی شد برکوع و قیام
شکر که بسجده ز زمین تاج یافت | در دل شب پایهٔ معراج یافت
روی تعبد بزمین داشتم | فرق تهجد همه افراشتم
قامت من کو بفلک سر فراخت | در ملکوتم علم صدق ساخت
نور حضورم که بدل خانه کرد | جان بسرش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود | ز اول شب تا سحرم روز بود
مقتدی من دو ملک و بروی | بنده کریم الطرفین از دو سوی
زحمت وسواس ز اندیشه جست | خلعت اخلاص براندام جست
فاتحه حمد ز عقد زبان | عقده کشای گره عقل و جان
گوش پر از گفت خدای جلیل | نی بمیان واسطهٔ جبرئیل
دعوت من کرده بدست نیاز | هفت در گنبد گردنده باز
رفت ز تن زحمت جانم برون | برده دل از هر دو جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی | زنده و باقی شده زان بندگی
نیم شبان زان عمل بی ریا | خاص شدم در حرم کبریا

[illegible marginal notes]

[illegible]

یافتم اما نه بمقدار خویش — نعمتی از هر چه توان گفت بیش

چشم یقین سرمهٔ جاوید یافت — نقد عمل سکهٔ امید یافت

رفتم این نقد فلک را بجیب — بانگ تقبلت بر آمد ز غیب

جان و دلم کاختر میمون شدند — شمع سراپردهٔ گردون شدند

گرد ز سر زنده بدان هر دو تاب — مشعلهٔ مردهٔ خویش آفتاب

بر تو خسرو بهوا شد ز پست — صبح بدریوزه بر آورد دست

مقالت دوم در صفت صبح و صباح و روائح یاسمین در ریاح و بیان حال سامعی که رحمت از آسمان باد میخوانند و ملائک لبیک زنان فرود می آیند و رحمت حق میفرستند

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک — بانگ مؤذن بفلک شد ز خاک

غلوقی شرق بر آمد ز دور — بر کتف افگنده مصلای نور

صبح که شد چرخ بصد نقش گوا — زد قدم صدق بروی هوا

جنبش پاکان سوی محراب گشت — چشم سگان پرده کش خواب گشت

شپرک از گنبد فیروزه گون — رفت ز پرواز بگنبد درون

بوم که در رفت چو دزدان بباغ — دزد سر خویش شد از کوب زاغ

بلبل زین قصه نوا بر کشید — زمزمهٔ تر بهوا بر کشید

باد که بر لاله و گل پا نهاد — رقص کنان روی بصحرا نهاد

تازه شد از باد بهاری چمن — خنده زد از باد ریاحین سمن

[illegible]

[illegible]

ابر گر از باد روان شد ستوه — بست سراپرده باد تا د کوه

سرخی مشرق ز افق رو نمود — همچو می سرخ ز جام کبود

شاهد صبح از رخ لعل و سپید — داد حریفان طرب را نوید

کرد سخن زود بریشم روان — گشت روان جام صبوحی خوران

نادره صبحی که همه ماه و سال — شد ز دمش فرخ و فرخنده فال

صبح چنین صبح مبارک نفس — گر نفس قدس بر آن پیش و پس

همچو خروسان سحر صبح خیز — نعره تکبیر برآورده تیز

برزده مرغان چمن سوی من — پر ملک رسته ز بازوی من

بال بپرواز بیاراستم — سوی نو آیین چمنی خواستم

طائر اقبال بهمراهیم — بخت همایون بهواخواهیم

نعره زنان دولت فرخ لقا — متعک الله بطول البقا

باد صبا مشک فشان در برم — ابر هوا سایه کنان بر سرم

قمری و دراج بدستان شده — بوی گلم رهبر بستان شده

چون گذر افتاد در آن گلشنم — شد گذر چشمه جان روشنم

داد نسیم گل و نسرین باغ — لذت روحانیم اندر دماغ

کردم از آرایش آن بوستان — جلوه طاوس بهندوستان

زین چمنی تازه چو خرم بهشت — خاک چو سنبل شده عنبر سرشت

خندهٔ گلهای چمن رو بردی | نغمهٔ مرغان هوا سو بسوی
جان که ازان نغمه سر انداخته | خرقهٔ دیرینه در انداخته
فاخته شیخانه دم از حق زده | اگر و گریبان زه ازرق زده
زاغ که با کبک نموده خرام | خنده فرو خورده شگوفه بکام
بند و کشادِ گل و غنچه نسیم | همچو دل و دخل دو دست کریم
آب ز مهتاب زمین گرد تر | چشمه ز خورشید جوانمرد تر
قطرهٔ نم بر سمن تر چنان | کابله بر عارض سیمین تنان
عاشق گل غنچهٔ پوشیده حال | پرده درش گشته نسیم شمال
لاله که شد باد دهن بوس او | دیدهٔ نرگس شده جاسوس او
رفته ازین روضه بفردوس بوی | غالیهٔ نو زده حوران بوی
من بچنین گلشن مینو نشان | دامن امید بهر سو کشان
بر سر هر سبزه که پای زدم | از دل شوریده نوائی زدم
هر گل نورسته که برداشتم | از مژه در خون جگر داشتم
هر قدح لاله که کردم بدست | جوش شرابی دگرم کرد مست
در ته هر شاخ که جستم پناه | هیزمی افروخته کردم ز آه
هر خلش خار که خوردم گذشت | صد خلهٔ خلد بجانم گذشت
هر سمنی کش بنظر انداختم | ناوک غم را سپری ساختم

شیفتهٔ گرفتار هوای ز شوق | جان تماشائی سماعی ز شوق
کامد از آن گوش که رفتم ز هوش | از طرفی ناله سرودی بگوش
طرفه سرودی که بجان درگرفت | آتشم از دل بزبان برگرفت
بس که از آن زمزمه گشتم خراب | چرخ زنان گشتم ازان سو شتاب
رفتم و دیدم که هم اندوه بود | بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته رو از مژه خون میفگند | درد دل خویش برون میفگند
گفتمش ای نالهٔ تو جان گداز | چیست که مینالی ازین گونه باز
گفت ز کاری که بمقدار نیست | همچو منی را عدد این کار نیست
کار که چندین سر مردان پاک | در سر آن کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین | در سر خاکی سر و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود | کآرد گستاخ برین در سجود
صدمهٔ هیبت چو برون اوفتد | چرخ نگون خیز نگون اوفتد
پیش چنان صدمهٔ عالم ربای | تو چه مردیم که نهد پیش پای
مرد شناسد که تواند ستاد | پشهٔ رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا | ذرهٔ سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او در گذشت | آب ز چشمم آمد و از سر گذشت
او نفس رفته ز سر تازه کرد | داغ من از نغمهٔ تر تازه کرد

[illegible marginal glosses]

چون دل ما لاله برافروخته ‌ ‌ شد کف خونین ز میان سوخته

گشت تهی دیدهٔ نرگس ز خواب ‌ ‌ بلکه فرو آمدش از دیده آب

غنچه ز دل تنگی پنهانِ خویش ‌ ‌ کرده فرو سر بگریبان خویش

بید که آگاه شد از درد ما ‌ ‌ لرزه فتادش ز دم سرد ما

یافت چو ما را بهلاک اندرون ‌ ‌ سبزه بغلطید بخاک اندرون

مرغ کرآه از دل غمکش زده ‌ ‌ در جگر سرخ گل آتش زده

بلبل نالنده ز غم دیده تر ‌ ‌ سینه ز آوازه خراشیده تر

کبک و کبوتر به نفیر آمده ‌ ‌ زاغ و زغن در بم و زیر آمده

زاره دلِ من همه مرغانِ باغ ‌ ‌ سوخته پروانه صفت چون چراغ

بوم نوازنده نوا ساز درد ‌ ‌ تا شدم از عقل سراسیمه فرد

رفت ز تن هم دل و هم دم برون ‌ ‌ بیخود و بیم بروز عالم برون

چون ز فنا نیست شدم در وجود ‌ ‌ هستی بی نیستی جمالم نمود

یافتم آن لحظه بحال اندرون ‌ ‌ آنچه نگنجد بخیال اندرون

طرفه مے بود که ساقی سپرد ‌ ‌ کم ز فنا برد و بباقی سپرد

بسکه نگنجید در آب و گلم ‌ ‌ آنچه نمودند بچشم دلم

گفتم اگر من بزبان آورم ‌ ‌ این سخن دل که کند باورم

بانگ برآمد ز دل دردناک ‌ ‌ کای شده بازیچهٔ طفلان خاک

[illegible]

هر طرف از سایهٔ من تا بدو — دیو گریزنده چو سایه ز نور

روح چو مستی ز رکوع و سجود — وجد مصور شده نقش وجود

زین نمط آلودهٔ شوق و نیاز — در نظر خواجه رسیدم فراز

کالبد سوخته بر جان رسید — مرده بسر چشمهٔ حیوان رسید

کارشناس از نظر دوربین — شد ز دل تیرهٔ من نوربین

دید زرم را به کوره در — علت بیمار بقاروره در

گفت ز سیمای تو شد روشنم — نکهت نفسی می رسد از گلشنم

سکهٔ خاموشی تو در دهن — میکند از عالم دیگر سخن

دولت از آن خواب که ما را نمود — دولتت اینک بمدارا نمود

تا بهمی تر نه کنی پای خویش — بیش ترک رو که چه در پاست بیش

خواجه که این واقعه بر من کشاد — فکر مرا پردهٔ روشن کشاد

بوسه زدم از سر جرأت بخاک — گفتمش ای قدوهٔ مردان پاک

خواب تو دانم که بنا شد خیال — حال بر دن وه که در آیم بحال

ذره گزان مهر صفا جست تاب — خنده کشاد از لب آن آفتاب

پرده برانداخت ز راز نهفت — وانچه نهان داشت دران پرده گفت

کای شده از دولت ما بهره مند — گشته سرت زین در دولت بلند

بینش ما از نظر بی ریا — کرده مس قلب ترا کیمیا

چون تو نمودی خط خود را رقم	بار قم خویش بخوانیم هم
نیم شبی کاختر پر نور را	کرده طلوع از دل معمور را
کلبهٔ گل رفعت درگاه داشت	سکهٔ دل نقش مع الله داشت
جان بهمین مرتبه پیوسته بود	کز خودی خویش برون جسته بود
آن نه شبی بود که ظلم نمای	بل شب معراج رسول خدای
نور همی ریخت زمان تا زمان	نجم به نجم از افق آسمان
از شرف و عزت باری چنین	کافسر او داشت نثاری چنین
دیدم از انسان که نمودند باز	پهلوی خویشت به بساط نیاز
من شده از نور مقدس بتاب	مقتبس از من تو چو مه ز آفتاب
گرچه نه این پایه بمقدار تست	لیک از آئینه نمودار تست
کاتش این شعلهٔ تاب دار	پرتو شعاع افگند انجام کار
من نگرم زان اثر دلفروز	در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که در خنده باد	پرتو بر روز تو فرخنده باد
من که بدین مژده قوی دل شدم	بیشتر از خویش بمنزل شدم
منزل اول خبرم شد ز راه	رخت رها کردم بر جایگاه
غارت و زد و انست بره هشیار	زنده بمقصد بردم گردگار
نیک چو شد بدرقهٔ کار من	پیر من و قافله سالار من

چرخ و زمین امر قضایت نوشت — لوح و قلم سر هدایت نوشت

حبل ورید تو فکنده بلند — در شرف کنگرهٔ الله کمند

نور تو هنگامهٔ انجم شکست — دست تو تسبیح ملائک گسست

جان جهان همه عالم توئی — وانچه نگنجد بجهان هم توئی

هفت دراز گوهر تو تیغ رنگ — نه کمر از دور میان تو تنگ

تو شهی اقلیم تو هر دو سرای — تو ملکی تخت تو شد چار پای

گنج خدا را تو کلید آمدی — نه ازپی بازیچه پدید آمدی

چرخ که از گوهر احسان ساخت — آینهٔ صورت رحمان ساخت

آینه زین گونه که داری بجنگ — آه هزار آه که داری بزنگ

گر سره این سکهٔ سیمای تست — ساختهٔ مهر نبوت درست

ور تو همان آب و گلی در سرشت — پخته شو از مایهٔ گلخن چو خشت

خشت تو آنکه نه د بالا خرست — بر سر محراب و دهٔ منبر است

سنگ که در بیشهٔ نازل برند — بر هم ازان گونه بمنزل برند

موش کز غربیل کند خاک را — پاک نه بیزد علف پاک را

آنکه بملک ملکی قابل است — گر مگس جیفه شود باطل است

مشربهٔ نوش کز آشام او — پر ملک ریزد از اندام او

مرتبهٔ جو که برای بماه — کس نخورد شربت باران ز چاه

[illegible]

تشنگی آب بعد ز آب جوی | تشنگی چشم برد آبروی

ای دل تو تنگ تر از چشم مور | حرص درو گشته چو دریای شور

بهر چه ای تا کیست این کارگاه | قدر ز باخواری همت بخواه

قطره آبی که تن مردم است | در دل آن قطره جهانی گم است

قطره که صافست زلال اندرو | چرخ نگنجد بخیال اندرو

چونکه تو در قطره آبی گمی | نیست ترا قطره از مردمی

پر ز چه ای دل سوی بلندی کشد | پستی همت به نژندی کشد

آب که میلش همه در پستی است | از پی ریش آن ز بردستی است

موج زند بحر که تا لب بود | کوزه بریزد که لبالب بود

چند چو طاوس بر آراستن | وز حلل زر لبفت خر آراستن

کرده لباس تنک و تر برید | قطره آبی که بخواهد چکید

شانه ز بهر دل شکر لبان | چند تو لیسیده بچندین زبان

گوشه و امانت چو روزن شود | موی بر اندام چو سوزن شود

کار تو نه پوشیدن حال خودست | پوشش بیگانه جمال خودست

آنکه دلش راست ز همت اساس | حله دهر گرچه بپوشد پلاس

بحر که داده است گهر جوش او | جامه غوکیست ز بر دوش او

سفله که زیور همه بر خویش بست | شد سرش از سر زنش خلق پست

[illegible]

گرچه بساط از خز و اطلس بود / نیز لگدخوارهٔ هر خس بود

بیلکه که از برگ گیا کرد نوش / برهنه بینی و آفاق پوش

نیست مگس را چو ز همت سخن / باد و حریر است برهنه بدن

آنکه بکاوش کشی از وی خوری / تا نمزکی برکشی از وی بری

زاغ که خر طعمه ز ریشش دهد / وعده بمهمانی پیشش دهد

چون شتر سوخته نالان بود / پرسش کرمش ز شغالان بود

قدر فرومایه نگردد عیان / سکه ندارد درم ماهیان

پست نگردد بتمنا بلند / گرچه بانگشت کند پا بلند

گوهر مردم ز پی سروریست / مهرهٔ خر ساختنش از خریست

چرخ ترا بهر شرف ساخته / تو تن خود دیگ علف ساخته

تیر که ترک از پی آماج ساخت / مطبخیش چوبهٔ تماج ساخت

جامه که گازر بهر آب شست / مشعله دارش ز پی شعله جست

پنبه که شد پوشش تن را فراغ / چند فتیله کنیش در چراغ

آدمیست از پی کار بزرگ / گر نکند نیست حماری بزرگ

قاعدهٔ کار چو نازک بود / دست کسی راست که چابک بود

پای رسن باز که از دور راه / کی برسن بر رود از روی چاه

همت اگر رو به تراب شکند / این همه دشوار تو آسان کند

…نکه نهد پای کرامت برآب	کشتی همت بودش در نقاب
…ان وگرانی که ببالا پرند	هم زپر همت والا پرند
…زنده محتاج بیاری رس است	همت او تکیه پشتش بس است
…چه آری بعصای کسان	زنده نشد کس بعصای کسان
…شمع بشب گریه کنان می زید	زانکه بجان دگران می زید
…ال بود بر سر دولت بپای	زانکه شد از معنی خود رهنمای
…ست الف ابله و بالا دراز	زانکه کند از دگران پا دراز
…ند زیاد پدر و جد بری	باد بود هر چه نه از خود بری
…انکه زبادی به پریدن فتاد	سهل بود تا چه برد خس بباد
…نکه چو طفلان همه در خاکسار است	همت مردم چه شناسد که چیست
…شب مردم که جهان گفته اند	عرصه دل دار درازان گفته اند
…شه چه یارا قدری خاک را	کوته دامن کشد افلاک را
…سرت از چرخ چه گنجد بگوی	کیل نگونسار چه سنجد بگوی
…ل بود باغه چه آرد برون	مایه دریا بطغارے نگون
…ست دلی کو در همت کشاد	خرمن عالم زجوے کم نهاد
…ست جهان در دل والا درون	دانه خشخاش بدریا درون
…ن که بدین پر نشود اوج گیر	گر نپرد تو ببر اش زتیر

[illegible]

دل چه پرد تا ز فلک بگذرد	جوزه که در بیضه بود چون پرد
سایهٔ دل باید از انسان فراخ	گرنه آن کم شود این کهنه کاخ
آدمی آنجا نرسد از زمین	تا ندهد پر روح الامین
این پر و آلات ندید از گل	تا نبود دانهٔ همت بدل
تا نبود پر نتوانی پرید	ور چه پری زان همه نتوان رسید
تیر که شد عاریتش یار پر	نیم پرش بینی با چار پر
پر زدن آن به که سمائی بود	پر زدن مرغ هوائی بود
دود که تشنه است به بحر کبود	سر ننهی ابر نیارد فرود
دل که ز پستی سوی بالا شتافت	هر چه فرو دید همه هیچ یافت
چون ز بلندی نگری سوی پست	خرد نماید بنظر هر چه هست
هر که دو سه نیزه بر آید بلند	اسپ نماید به تنش گوسپند
ور قدری برتر از آن ساخت نور	پیل شود در نظر او چو مور
مرتبه چون برتر از آن گشت نیز	زیر نظر هیچ شود جمله چیز
نسبت از اینجاست که دید از ضمیر	آنکه بلند است جهان را حقیر
در نظری کش نه جدا ره بود	هیچ بود هر چه سوی الله بود

حکایت موسی کلیم الله که الهی همت او نخواست جز بالای هویت او چشم دیدار کند

گفت بزرگی به کلیم خدا	کای به بزرگی همه را رهنمای

[illegible]

گفت بدانا که چگونه است حال	گفت چه پرسی بعذاب و وبال
گفت کز انسان که ترا بود زیست	با شرف علم وبال تو چیست
از شب و مشعله حالی که بود	شعله برون زد ز زبانی که بود
چون ز ملک حجت حدیث چراغ	گفت که شد بر تنم آن شعله داغ
سبق معلم ز پی شادیم	گشت ز آتش خط آزادیم
او شده از شعلهٔ من تافته	من ز خطش حرز امان یافته
جاه فقیه از امرای سفیه	سود امیر است و زیان فقیه
خسروا مان در امرا نیست خیز	سوی فقیهان خدای گریز
از پی کفارت تعظیم میر	دیده ز پای علما برمگیر

قصه

مقالهٔ سوم در کمال کلام که مالک قلبست و ممالک بیان و مملکت تکلم که فضیلهٔ جانست و فضل انسان از حیوان بزبانست زبان را بد احتراق تیز شدن و اگر بقدر حق اشتغال یابد باید آب بیان را کار فرمودن

هر چه درین چرخ کهن ساختند	قالبی از بهر سخن ساختند
لیک نیفتاد بروی زمی	قالب این سکه به از آدمی
هر که نه زین سکه لبالب بود	جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز آدمیان نیست کس	کادمی از ناطقه زنده است و بس
وان دگران جمله که نازنده اند	از طرف ناطقه نازنده اند

[illegible]

پس چو چنین ست سخن جان ماست — وانکه بدو زنده بود زان ماست
ای تو دیباچهٔ عقل و سخن — حرف نخستین شده در خط کن
این خرد و نطق که زان تو اند — هر دو همشیرهٔ جان تو اند
کس چه شناسد حد گفتار چیست — دین دم جان را نهان کار چیست
ای سخن این غلغل و آب و گیاست — بلکه یکی از صفت کبریاست
دانهٔ حق در دل گردون پران — وحی خدا دولت پیغمبران
ورنه ز اندازهٔ سفتن برون — گفتنی از حد گفتن برون
جنبش هفت اختر ازین یک هواست — غلغل نه گنبد ازین یک نواست
نکتهٔ باریک چو مو در دهان — لیک نه گنجیده بهر دو جهان
آدمی اندر رو زغ و زرق ازو — آدمیان راز خران فرق ازو
گوهر شمشیر زبان هم ز — وز گهرش آب دهان هم
ای که گمان تیره زلال چنین — شرم نداری ز دو بال چنین
نغمه کز و ساز بسر شد تمام — بانگ سگانش کنی از خوی خام
چند ز پاس درم افتی برنج — پاس سخن دار که اینست گنج
ابلهی از صرفهٔ زر میکنی — صرفهٔ گفتار کن ار میکنی
گرچه تراشیده گوهر نسبت — گر بمحل صرفه نگردد خسیست
هر که او تجربه کار کرد — خرج همه چیز بمقدار کرد

[illegible]

[illegible]

وآنکه سفر کرد بدریا فرون		صرفه کند آب بدریا درون
نرخ سخن کرده نشاید بحال		زانکه سخن جان بود و زر سفال
حد سخن گفت که چونست و چند		خاموشی کبک بیانگ بلند
گفت نکو خالص نقد دل است		اول اخلاص نگه کن قل است
ایک شه باید دل باریک جوی		کو سخن فرق کند مو بموی
شانه مشاطه بود فرق کوش		مقنعه بر فرق زنان فرق پوش
فاخته چون نغمه دلجو کند		بوم چرا بیهده کوکو کند
هرچه به هنگام نه گوید کسی		خاموشی از گفت نکوتر بسی
گاه نوا سرفه قوال پیر		هر خموشی شودش حلقه گیر
صوت که دندانه کند در فغان		اره دل باشد و سوهان جان
گر شغب غوک بدی دلپذیر		چاه نه کردی ز نفیرش نفیر
آنکه حد شیش به تمیز نیست		مژده دل در تن او نیز نیست
خواب مجاور که بتر زو دراوست		کورتهی بهره تعبیر اوست
لفظ مزور که عبارت نمود		بر درم قلب خط خوش چه سود
لعل که آن است کنند از دروغ		قدر ندارد که ندارد فروغ
نرخ ندارد بر قانی شناس		قالی ابریشم و تارش پلاس
قول نه کس نیست بدهر استوار		شاهد و قرعه زن و اختر شمار

مطلع الانوار

[illegible]

لاجرم آنکس که مکرم تر است ‌‌‌‌|‌ هر چه در آرد ببرکت کمتر است

نیست علت ز شاعر دم سیری درست | کز الف گرسنه اشباع جست

زان همه بحرش که در معنوی است | بر گذرد قافیه حرف رویست

کی کشد آن سفره که صفران اوست | تختهٔ خاکی طبق خوان اوست

ماهی و بحر بشستش کم است | ماهی و شستش بعمل باهم است

قرعه زنان نیز کم اندر معاش | تا چه دهد چرخ به پهلو تراش

قرعه که گردنده بفرمان اوست | کی دهد آن چه آرزوی جان اوست

این همه ناراستی کار شان | مزد دروغست بگفتار شان

بس در فتح است کسی را پدید | کش بود از راستی خود کلید

راست روان راست حرکات نون | حرف زرفت از حد جدول برون

آنکه شد از سخت سری داستان | سر نهد اندر قدم راستان

گر چه کمان چند حرونی کند | پیش زه راست نگونی کند

سر چو سوی راستی آورد مرد | باد حوادث کلهش کژ نه کرد

توقیع

هر که بتن راست علامت بود | قالب توفیق سلامت بود

صدق جز از راستی دل نخاست | تیر شد از کالبد راست راست

آنکه رگ است در اندام اوست | مسطر حرف دگران شد پوست

بس که نگفت همه در قالب است | آدمی از جوش سخن تا لب است

وآنکه دل از دست خموشی پسند	خواهی دهان واکن و خواهی ببند
حلقه که در گوش زنان گشت جفت	با دهن باز حدیثی نه گفت
مرد بود کم سخن و تازه روی	قهقهه در خندهٔ گلها مجوی
در لب آزاده نه سیبی بود	پاسخ سوسن به نسیبی بود
آدمی از عربده بیچاره گشت	کو شغب رعد زمین پاره گشت
آنکه کند گوش کر آوای او	نایب کرنای بود نای او
خر که کند بانگ به همسایگی	مغز سر افتد به تهی مایگی
کس نه کند از سخن نرم بیم	در سخن سخت بترسد سلیم
بانگ زند سختی تشدید اگر	حرف خزد در دل حرف دگر
تیز مکن تیغ زبان در دهان	تا نه برد حلق ترا در زمان
تیغ که او گوشت برد بیداست	تیغ که از گوشت بود آن بداست
هیچ کسی زخم زبانی نه کرد	کاخر از آن کار زیانی نه کرد
خار که دارد بزبان نیشتر	هم بکلیدن شکند بیشتر
لیک نه ترسند زبان آوران	گاه جراحت ز دل بادران
چیره زبان زخم بجان در زند	خون جهد از بوسه که نشتر زند
از دل سخت است زبانها بجنگ	تیزی خنجر بود از خاره سنگ
ره نبرد سوی خموشان کسی	زخم خورد مرد سخنگو بسی

مطلع الانوار

[illegible]

در دل شب هندوی دزدی کی — تیر زند بر سخن آدمی

هرچه لبت را به سخن ره درست — جائزهٔ قد سمع الله درست

چون شنونده است خدا موبموی — هرچه نیرزد بشنود آن مگوی

نی همه لب ادب اندوز باش — سامعه را هم ادب آموز باش

گوش منه بر لب غیبت گران — تا تو هم انباز نه باشی دران

راه مده هیچ خسی را بگوش — در رهی از پنبهٔ دانش بپوش

خاصه که هندو که بلاگوش اوست — فتنهٔ پنهان به بناگوش اوست

نیک شنو باش ز گوش سری — بد شنو آن گوش که شد سرسری

قطرهٔ نم در صدف پاک جرم — در شود اندر صدف زشت کرم

هرچه رسد پر خردان را بگوش — نور دگر آرند بر چشم و هوش

سمع بزرگان به بصر شد دلیل — مرو چه چشم بود گوش پیل

ناشنوائیست دلیل کری — گوش گران هست نشان خری

هر که سخن نشنود از عیب پوش — خود شود اندر حق خود عیب گوش

گرچه بر و خنده زند مرد و زن — او هم ازان خنده شود خنده زن

یا به دبه گوی شود بشنو — یار و گنگان و کران گیر و رو

آنکه ندارد به دهان انگبین — گردد از دست شرابت ببین

گشت زبانت چو زفتی درست — شربت جلاب چه سودت [illegible]

[illegible]

[illegible]

کام زبان ار چه خاص است و عام	به که زبان را نه رسانی بکام
نوش که در گرد زبانت بود	شوی اگر آب دهانت بود
لیک هر آن مزبله گنده تر	هر چه بشویند شود گنده تر
نیست چو هیچ آب دهانت پدید	مانده بناچار زبانت پلید
نی همه گفتار ز انسان خوش است	هر چه پسندیده بود آن خوش است
گفت که نغزیش نباشد بهین	لحن بود زمزمهٔ بی سخن
نیست چو از دیدهٔ معنی فروغ	چند توان زد کله چون مشک دوغ

حکایت عنان داری ابراهیم ادهم از جولان بیهوده

راه روی کرد ز ادهم سوال	کای گره تند به میدان حال
صحن فلک در ته پا یافتی	این قدم آخر ز کجا یافتی
خازن گنجینه گره کرد باز	راز برون ریخت ز صندوق راز
گفت از آن دم که بان سال و ماه	داشتم از بیهده گویی نگاه
درج دهان را نه گشادم ز بند	جز بحدیثی که بود سودمند
زین همه راهی که سپردم بپای	این علمم شد بخدا رهنمای
گفتن بیفائده ترک حیات	قول موجه صفت انبیاست
خسرو ز ایوان تو برگشت روز	تا کی ازین هرزه درایی هنوز
زین دهن باز نه شرمسار	گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

[illegible]

مقاله چهارم در تمهید اثنیه وحدت ربانی و تشیید ابنیه خمسه مسلمانی آن
اول شجرهٔ طیبهٔ شهادت که فروغ آسمان اخضر است ثمرهٔ جهانی
برداشتن و دوم اقامت ستون نماز که قاعدهٔ دین پیغمبر است
در ارکان برافراشتن و سوم از زر و سیم مزکا زکوة کلید نجات
ساختن و در بهشت کشادن و چهارم از روزهٔ ماه رمضان مهر
بر در دوزخ نهادن و پنجم بسوی امان کعبه و من دخله کان آمنا
راه برداشتن فی امان الله و بعونه و توفیقه

پنج اساس است که ایمانی است	هر یک از آن حصن مسلمانی است
هر که در آن خانه عمارت نهاد	مایهٔ خود جمله بشارت نهاد
اول از آن جمله شهادت شناس	هر الفش سهم سعادت شناس
لای شهادت که بتوحید خاست	دو کشش او دو گواه اندر است
لا چو بوحدت در الا زده	هر چه جز الا همه را لا زده
این دو کتابه که دو عالم درست	سهل مبین کانچه جز این هم درست
بانگ نماز ارچه دو تا می رود	قامت او هم بسما می رود
پاک درختی ز سما تا زمین	رسته ز سر چشمهٔ عین الیقین
هر ورقش خلد مخلد شده	نامی ز الله و محمد شده
دنیا و عقبی ز برش سایه	سدره و طوبی ز سرش سایه

مطلع الانوار

[illegible]

شعبهٔ او تا ز فلک برتری ... میوهٔ او زابی و باغی بری
رخت چو در سایهٔ شاخش نهی ... میوه نیابی زوی الا بهی
بر که شهادت کنی از حق پدید ... کو تو گواه است کفی الا شهید
بهر چه گواهی چو موجه نشست ... آنکه بقبله شهد الله نوشت
امر دوم در همه ایام خویش ... پنج فریضه است بهنگام خویش
هر که قوی بازو ازان پنجه گشت ... گردن شیطان ز کفش رنجه گشت
حبل متین کامت محتاج یافت ... از پی این کنگره معراج یافت
پشت کمان وار آن کن درست ... کین صد قوسین به معراج تست
شرم نداری که ترا حق پاک ... خوانده بمعراج تو خفته بخاک
هر چه بدهر آدمی است و پری ... نیست مگر بهر پرستنگری
ای به بطالت چو فرومایگان ... چند خوری نعمت حق رایگان
وحش و طیوری که چرا خوار کرد ... سر بگه خوردن نگونسار کرد
قطرهٔ آبی نه خورد ماکیان ... تا نکند رو بسوی آسمان
جسم و جمادی که بکوه و دراند ... هم بزبانی به تعالی الله اند
سنگ و گیاهی که تو بینی خموش ... غلغل شان هست فلک را بگوش
وانکه پری خارج حیوان شده است ... هم بپرستش همه تن جان شده است
وانکه فلک پایهٔ ترجیح یافت ... بر شدن از رشتهٔ تسبیح یافت

مطلع الانوار

[illegible]

[illegible]

ستّ امان بند ز سیم و ز کوٰة — ثالث بود در روز قیامت نجات

مال کز احسان بزکوٰة وی است — پنج ز ده بیست زکوٰة وی است

آنکه زیک ده دهدت بیشکی — کمتر از آن کش دهی از چهل یکی

خواسته ناخواسته دادت خدای — ده که تو خواسته ندهیش ولای

وانچه نصاب است نصیبی بده — مزد دوامی بطبیبی بده

سوخته را درم خوش فرست — مهر بُرد وازهٔ آتش فرست

چون سه بنا یافت بطاعت قیام — قاعدهٔ چارمین آمد صیام

روزه کرم نامهٔ روزی دهست — نامه حرفش انا اجزی بہ است

ماه نو روزه که گردد پدید — گه چو سر غره وگه عین عید

کرده اشارت زیک ابرو که صم — وز دگر ابروی اشارت که قم

صائم ازین مملکت دین فرسای — مشرق بند آمد و مغرب کشای

عید شده شحنهٔ شهرش برا ز — چاوش خوان آمده با بانگ نماز

بود چو سر زهمه سالت شکم — کم زهی کت بود این مایه کم

یازده شهر از شکمت بوی ناک — کم زیکی شهر که داریش پاک

زشت بود دل بخس از تن شده — عرش خدا در ته گلخن شده

چرخ ترا بهر شرف ساخته — تو تن خود دیگ علف ساخته

گنبد مسجد که شه از مال ساخت — شیر کش سبز ز پیخال ساخت

[illegible]

[illegible]

حکایت حاجی که در راه حج صرفهٔ نعلین کرد و برهمنی که از پوست سینهٔ خود نعلین راه بت ساخت

کعبه روی دید بصدق و ثبات — برهمنی را بره سومنات

جان ز دم شوق سماحت کنان — خاک ره از سینه مساحت کنان

خستگی سینه بره او دراز — از سر دل پوست همیکرد باز

گفت بدو عارف خوف و رجا — کین سفر آخر ز کجا تا کجا

برهمنش گفت که سالیست بیش — کین ره ازین گونه گرفتم به پیش

گفت نیوشنده که چون پای هست — سینه چرا داری ازین گونه پست

گفت چو دل در ره بت باختم — پا بر هش نیز ز دل ساختم

ای که ز بت طعنه بهندو بری — هم ز وی آموز پرستش گری

گبر که تیرش به نشانه خطاست — هست بکیش که خود تیر راست

شستی آن گبر و بی دین مست — گو بکمی ماند بکیش درست

هر که درین کیش از و خم نرفت — راست نشد تا بجهنم نرفت

تیر که در کیش کمان وش بود — عاقبتش تاب ز آتش بود

خسرو من کوش به تیر صواب — تا نشود ترک خطای خطاب

مقالهٔ پنجم در تقویت تقوی و جهد جهاد اکبر و اقوی و تطهیر نفس از لوث شهوت و تذکیر جمع در احیاء سنت و جماعت

[illegible]

[illegible]

گوهر سلک تو چو رفت از میان — مهره مخلخل شود از ریسمان
نفس ترا جوش تو بیتاب کرد — نطفهٔ تو خون ترا آب کرد
مشت به بندار بود میل زیست — چند در انگشت تو در عقد بیست
مشت که از عقد تو انگر بود — شصت و سه از بیست فزون تر بود
مردی آن مرد که کم جوش کرد — هر دو گره بر زد و خاموش کرد
عقد نود باسه توان داشت چند — مشت ز عقد نود و سه به بند
مرد دم از شهوت آماده زد — زان گره نیفر زر ماده زد
مرد نه آن شد که ز شهوت نرست — مرد کسے دان که ز شهوت برست
طفل که بازی دهدش دیو دست — در صف مردان به بلاغت نشست
مرد که تو بالغ دین سازیش — اوست که شیطان نه دهد بازیش
زرد نخواهی ز زنا روے را — پرده فگن چشم زنا جوے را
دیده بود مهره کش دل بعین — نرد نه جنبد مگر از کعبتین
رسم سگان است بهر سو نگاه — شیر سر افگنده خرامد براه
آنکه بچه رشته کش زاهد است — جعد غلام و زنخ شاهد است
کند بود گرچه که دندان گرگ — هست زبان بره سوهان گرگ
چشم پلیدے که زپاکی پرد — بے بصر است آنکه فریبش خورد
چیچ گرشد غمزه زنی ساز او — کور بود آنکه خرد ناز او

[illegible]

دوزخ سوزنده شد از عالمی / بس بود از گریهٔ مجرم نمی

دود گناهت چو سیه کرد روی / روی سیه ز آب دو دیده بشوی

ای همه بر نسبت گبرانت زیست / نام مسلمانیت از بهر چیست

نیکوی از نفس نه از نام رست / زیور طاوس ز اندام رست

آنکه تنگ از شرع فراتر زده است / الله و یارب که زند عربده است

زشت بود از عرب اهل ستیز / غلغل تکبیر زدن در گریز

هندوی بنا که کند قبله راست / راست چو در قبله نباشد هباست

دین چو عمارت نه پذیرد ترا / هرچه کنی دست نگیرد ترا

گبر که چه کند ز بهر ثواب / رفت در آتش هم ازان راه آب

باش که تا نامه بدستت دهند / چون شکن نامه شکستت دهند

نامه چه خوانی چو به هیچی روان / هرچه بخوانی و به هیچی مخوان

تا دلت از ترس نه لرزد چو بید / مغفرت امید مدار از امید

خوف و رجا هر دو بایمان درند / نور و دخان هر دو بقرآن درند

گر بریاضت صف جولان تراست / رخش برون تاز که میدان تراست

تا علم شرع ببازوی توست / گنج دو عالم بترازوی توست

میوهٔ حالت ندهد شاخ شرع / تا نه کشی آستین از اصل و فرع

طرح درین خانه چه افگنده / خیز در خواجه زن ار بنده

[illegible]

علم گرت نیست ذخیره ز بس — فاتحه ات از سر اخلاص بس

ور تو دست علم و عمل هر دو بیش — پرتو یک شمع بود شعله بیش

عید که در جمعه مهیا شود — نور دو عید است که یک جا شود

از تو که رحمان طلبی می کند — از پی رحمت سببی می کند

ور نه دوران در که نه ملک اندکیست — کرده و ناکرده به پیشش یکیست

گر نه بهانه است ز بحر کرم — از عمل خویش چه بیش و چه کم

تا که خرد مهرهٔ رخشان یخ — تا چه برد اژده پای ملخ

باک نداریم ز خشم و عتاب — کار چو با اوست به روز حساب

بس بود از وی به خطا و صواب — جائزهٔ ان علینا حساب

گرچه عمل نی به قیاس عطاست — هم ز عمل دست کشیدن خطاست

کارکن ای دوست درین کشت زار — تخم عمل کاشت بری بی شمار

در عملت نی به جزای سزاست — آنکه خدا می نگرد هم جزاست

حکایت زاهدی که از جملهٔ مزد طاعت به دیدن خدا تعالی قناعت کرده

زاهدی از خوان رضا توشه گیر — گشت ز غوغای جهان گوشه گیر

شد ز بسی سجده نهانیش — خاک زمین صندل پیشانیش

تا به نود سال درین داوری — داشت ز توفیق خدا یاوری

صبحدمی خضر ز خضرای دشت — سوی نهان خانهٔ رازش گذشت

[illegible]

مطلع الانوار

گفت ز علمی که مرا داده اند | معرفت هر دو سرا داده اند
می نگرم کین عمل صدق زای | میکنی و می نپذیرد خدای
پیر ز حالت چو گلی بر شگفت | آستین از طرب افشاند و گفت
گر نپذیرد ز من هیچ کس | آنکه نگه می کند آنم نه بس
من عمل خویش کنم بنده وار | آنچه خدائیست برانم چه کار
خسروا گر دین طلبی کار کن | طاعت ایزد کن و بسیار کن
عرض مکن پیش هنر گفتنی | آنچه پذیرد نه پذیرفتنی

مقالهٔ ششم در شکر صوفیان صافی نوش و شکر لعل نوشان ازرق پوش و کام گذاری پیش قدمان خطوتین و قد وصل گرفتاری پای در گل ماندگان طینت کالحمار فی الوحل و سرزنش داغداران فنکوسے بہا جباه و سرافرازی حکم داران ترک ما سوی الله

ای قدم اندر رهِ مردان زده | هفت درِ گنبد گردان زده
بر نزدی یک قدم از جای خویش | تا نه نهی بر دو جهان پای خویش
خاک شو از بارکه چون گیا | بو که رسی بر فلک کبریا
لنگر آرام بیک گوشه نه | راه بلا را ز رضا توشه نه
زانده محنت علمی ساز کن | بر سر ایوان فلک ناز کن
تا بسما کوس الٰهی زنی | دبدبهٔ نوبت شاهی زنی

زنده فقیریست که دم باشدش — اوست رونده که قدم باشدش
خضر و مسیحا که مکرم شدند — مایهٔ عمر از قدم و دم شدند
بین چه سبک باشد آن بوالهوس — کز نفس خویش برد هر نفس
مژده به آن خر که ز بهر دو جو — گرد هر جا دم عیسی گرو
زر که ستانی و دهی چیست خس — خاصه که بستانی و ندهی بکس
خواجه که آسان نکند خورده خورد — شحنه خورد با می و مطرب چو مرد
غرهٔ صوفی علف شاهد است — موش نداند که چه زاهد است
زاهد زر دوست گره کرده سخت — عقده‌گشایان کمین‌گاه رخت
نیشکرے کو گرهی ساز کرد — خلق بدندان گرهش باز کرد
غم نخورد کیسهٔ پر سنگ دل — کز پی زر خواجه شود تنگ دل
آه ازین طائفهٔ زرق ساز — آستنی کوته و دست دراز
پشم سیه‌شان نه ز آگاهی است — دام سیه از پی ده ماهی است
زرشت بود صوفی و میل زرش — موی نه و کوه گران بر سرش
موچه تراشی بسرت بار سخت — خود شوی اصلع چو گرانست رخت
زر چو نه سنجید بسنگ و شکوه — هست گران‌تر بسی از سنگ و کوه
چونکه نه سنجد سر تو بار موی — کوه چه سان میکشد آخر بگوی
دعوی فقر و عمل زر مدام — فقر کدام است و تجارت کدام

[illegible]

مقالهٔ هشتم در انوار نفس خرسند که روشن چون نفس خورشید است و ترک اهل مال که در طلب الم جاوید است چون کوه پا بهادر در دامن گران سنگی خویش کشیدن و چون باد در خرمن ناکسان به امید خاشاک نا وزیدن

ای دم زآئین قناعت زده	مهر بدرهای صناعت زده
گر قدمت راست شبلی درین	بر تو فریض ست زکوتی درین
صبر چو گنجی است بکنج خراب	رو که توی منعم کامل نصاب
مرد توانگر بصبوری بود	لیک نه صبری که ضروری بود
طالب زر دان زدرون بیقرار	در شکم مار بود پای مار
کوزهٔ زر بهر تجمل خرند	آب خوش از مشربهٔ گل خورند
قرص جو و کوزهٔ آبی بکنج	به که برون شربت سیب و ترنج
آنکه دهن باز دود بیش و بس	سیر نگردد مگر از خاک و بس
پای مسافر که بخندد ز خاک	خاک خوردزان و سخن خنده ناک
مرد که هر سوی بگامی دود	پیش نشیننده غلامی بود
باد که با کوه نماید شکوه	بوسه زنان بگذرد از پای کوه
هر خرلای چه دوی حیله ناک	بای اگر تنگ نی از بهر پاک
بهر حلالی که بود خوب خوب	گر گنی آن راست هزاران حیوب
پاک نیابد تن آسوده حال	رنج کشان راست مسلم حلال

[illegible]

تیره تر آن خانه که گنجش فزون	پاک تر آن لقمه که رنجش فزون
سوزن درزی بدو دانگ سیاه	هست به از تیغ درم گیر شاه
آن زر سوزنده که چون آتش است	کے چو مس پارهٔ هیزم کش است
کُنده سبک بر سر هیزم بران	صندل تر بر تن نازک گران
ناز طلب از تن نازک وشان	زهره چه دارد خبر از کهکشان
ریگ بیابان چو شد افروخته	شیر دود چون سگ پا سوخته
تافته گردد چو قدم جای تو	هم تو کنی گنبد وهم پای تو
آنکه باسان خورش خوی شد	ز و شرف نفس بیکسوی شد
خواجه زنانی که ندارد بهی	کفچه کند دست بکاسش تهی
پشت منجم چو قوی شد ز قوت	زیر سطرلاب خزد عنکبوت
گرد تننده چو بگرما خرام	رقص کنان گشته بصحرا و بام
جولهٔ ازین شرم که شد سایه بین	رفت فرو تا کمر اندر زمین
لقمهٔ خالص چو بسختی کش است	ای خنک آنکس که بدانش خوش است
خواجه که دانه روش زندگی	بر در دونان نکند بندگی
دارد از انسان چو خود را عزیز	کش نبود گندم سلطان بچیز
آنکه بود سنگ و سفال نوش	میل ز زر بیش بود بر جوش
زان که سنگش بزنم نو بود	بی محک زر محک جو بود

[illegible]

نالهٔ نے اگر ہست بیشتر ز جو — از پے لوزینهٔ دونان مدو

چہرهٔ خورشید ازان یافت نور — کور جہان گشت بقرص صبور

ماه ازان کاست کزانجا که ہست — کفچه کند بر در خورشید دست

غند شکم انگشت ز بر دست پنج — گو نه فتد بہر گرفتن برنج

دست بشو زاب کسان تن بہ تن — دست مشو زاب رخ خویشتن

آب رخ از جوی خسیسان مجوی — کن ز خوی جبههٔ خود آبروی

ضامن روزی تو روزی کسان — دیدهٔ کور تو بسوی جہان

ہر جوی مرغ بده جا برد — کرم ہم اندر دل جو جو خورد

ہر چه ز اسباب تو پرداختند — زانچه تو دانی به ازان ساختند

برگ معیشت که بگیہان درست — ہر چه که بایسته ترا زان تراست

آب و ہوایے که دم و جان تست — بیدرمے در ہمه جا زان تست

ز آتش و خاکی که نداری گزیر — خانه بخانه شده آرام گیر

گوہر و لعلے که نیاید بکار — چون نگری قیمت او بیشمار

بودی اگر دانه چو جوہر گران — زنده که ماندی چه گوئی دران

ور نه ز دانه که ز زر نان بدی — لقمهٔ درویش کے آسان بدی

زر که شگفته چو بہاری ازو — جز نظر بہره چه داری ازو

تا تو بدانی که کرم کرده اند — کار تو پیش از تو بهم کرده اند

[illegible]

هر دد خونخوار که خون شیر اوست	طبع در آرایش نخچیر اوست
وانکه قوتش را ز نبات است تاب	مطبخی اوست مه و آفتاب
چرخ بدولابی شاخ جوت	ابر بسقائی کشت نوت
خاک بصد جای شکم کرده چاک	تات یکی خوشه برون داده چاک
عنصر و اجرام بکام تو یار	نشو و نما نیز چو عنصر بکار
چرخ و زمین هر دو بیکجا شده	تا چو تو یک میوه مهیا شده
خادم اسباب تو چندین کسان	تو ز پی رزق دوان چون خسان
آنکه فلک را البلامیت خواند	رزق تو آخر بتو اندر رساند
هر چه که روزیست رسد در زمان	وانچه نباشد نه رسد بگمان
پس ز پی آنچه نخواهد رسید	بهر چرا بیهده باید دوید
از دل خرسند بر آور نفس	کانچه رسد بهر همانست و بس
مردم ناقص که جهد با قضا	پشه لنگ است و مناره عصا
لقمه بدانی که دهد کردگار	گنج نهی از دل نا استوار
پاکی آن گنج که پاکش دهی	خاک بران گنج که خاکش نهی
بوسه عمارت بخرابی رسان	سوخته را دم آبی رسان
چشمه سبیل آور دراز سلسبیل	قطره گنجشک بنار خلیل
بی درمی نقد رضا پیش نه	محتشمی لقمه بدرویش نه

[illegible]

عاشق دنیا خور و لب پاک دار | راه خورش بی خس و خاشاک دار

لب که بود ساده چو حل خوش خورد | سبلت پر دام مگس گسترد

باد مکن در سر ازین خاک و خس | خوش خور و با خاک یکی باش و بس

بین که ز هشیاری خود پیل مست | خاک بسر کرده خورد هر چه هست

پرشی سندان ز پسندیدگیست | حلقه تهی چشم ز بی دیدگیست

شد شکم و حلق حواصل فراخ | باد شکم تنگ بود دل فراخ

آنکه ز آمال بود تشنه حال | سیر نگردد ز دو دریای مال

ریگ که تشنه است بغایت برون | خشک مزاجست بدریا درون

نقد گره بسته و معده تهی | تنگ ز بی نسیه ز بی ابلهی

ای غله را در غله دان کرده کور | چند گره بر شکم و تنگ چو مور

نیشکری کو مِی ناب بود | صد گره سخت بر آبی نهد

لاجرم افشار دهندش بسی | بس ببرند آب و کنندش خسی

جانوری کوست بجز آدمی | معده چو پر شد بودش بی غمی

آدمیست آنکه بسیری برد | بر سر سیری غم سیری خورد

بی خورش کسب ز رشایگان | هست چو مزدوری گل رایگان

آنکه گهر دارد و کان می کند | جان ز برای دگران می کند

چند بافزودن غم افزون خوری | شیر و میست هست چرا خون خوری

[illegible]

دل نه همان قطرهٔ خونست و بس / گز خورد آشام برآرد نفس

دل اگر این مهرهٔ آب و گل است / خر هم از اقبال تو صاحبدل است

لیک دل آن شد که هوای دردست / وز طرفی بوی وفای دردست

زنده بجان خود همه حیوان بود / زنده بدل باش که عمر آن بود

زندگی دل چه بود سوز و داغ / مرده بود هرچه نه سوزد چراغ

زندگی جوز دل دردناک / زندگی کالبدی چیست خاک

شوق نه در آب و گل قالب است / ست نگردد خم اگر تا لب است

شیخ کجا داند ذوق کباب / شیشه چه آگاه ز بوی گلاب

غمزده به جان که غم اندوز نیست / سوخته به دل که در و سوز نیست

سردی دل مردگی دل بود / خون چو تن سرد شود گل بود

زاهل تکلف نتوان یافت سوز / تا نبود شعلهٔ هستی فروز

کفچه ز دیگ ار چه که حلوا کش است / چاشنی آنراست که حلوا چش است

گرچه دهن لقمه ز انگشت خواست / ذوق دهان راست نه انگشت را

عشق زبانی ز هر افسرده پرس / سوزش آن از دل آزرده پرس

ذوق نمک گرچه زبان را خوش است / چون بجراحت فگنی آتش است

خوش دل سوختگان باشد آب / گریه کند بر سر آتش کباب

گرچه کس از خسته نه کاوش کند / ریش نمک خورده تراوش کند

[illegible]

[illegible]

گر نگری پاک رخ لاله فام — نیست گل لاله بدیدن حرام
آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست — منع ز رخسار بتانش خطاست
دیده که در وی نظری پاک نیست — سرمهٔ آن دیده بجز خاک نیست
دیده نباشد که نظر نیستش — کور چه بیند که بصر نیستش
دیدهٔ بادام که بی نور نیست — از گل بادام چه آگه که چیست
دل چو رخ خوب تمنا کند — دیده بناچار تماشا کند
زانچه که دل را غم و آوارگیست — دیده چه آگاه که نظارگیست
زانکه دل آزرده خرابی کند — کو چه نمک یافت کبابی کند
هر صنمی را که نمک بیشتر — خسته دلان را دل ازو ریش تر
حسن نه نیکویی رنگست و پوست — هر چه بدل جای کند آن نکوست
نیست غم از رنگ و صفایی که هست — ناز و کرشمه‌ست بلایی که هست
باز چو در اشکنه گشت از جمال — شه کندش خون کبوتر حلال
آنکه در او شوخی خوبان کم است — میل بدو هست ولی یکدم است
نافه که بوی خوش نباشد بپوست — خون فسرده نتوان داشت دوست
خوب که او حسن نداند فروخت — سینه ز آتش نتواند بسوخت
باغ چه داند که چه چیزش خوش است — گل چه شناسد که چرا دلکش است
لاجرم آنکس که بگل روی کرد — داد ز دستش چو دمی بوی کرد

[illegible]

آدمیت آنکه بلاے دل است | آفت پوشیده براے دل است
هستی این طائفه سر تا قدم | عاشق و معشوق شد و عشق هم
آنکه دماغ بشر این بوے یافت | قابل آن بود ازان رو یافت
فیض ز قابل که نداند گذشت | بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر | نیست گل و سنگ تصور پذیر
دیده نه خود دید ز نزدیک و دور | قابل آنست که بیند ز نور
گوش که صد مشعله باوے بود | نیست چو قابل نظرش کے بود
نقد وفا عشق شمارد نه هوش | روے نکو چشم شناسد نه گوش
چاشنی دارد هر کس بکام | شهد ز لب برد و گلاب از مشام
باز نه قابل دل هر مردم است | بس دل مردم که بغفلت گم است
در زرود آتش بدل سنگ تنگ | راه نیابد بدل همچو سنگ
وانکه بود آتش او خانه خیز | رخت وے از شعله ندارد گریز
شوق نباشد بتمناے نرم | تا نبود جوشش خونهاے گرم
پوست چو شد پاره و از بند ماند | خونش چو شد سرد ز پیوند ماند
دوست که مهرش بتمامی بود | جزو وے از اندام گرامی بود
جزو وے از انکس که ببرند پاک | مرده بود گر نشود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور | چاشنی وصل ندانند صبور

[illegible]

خانه کاساسش بود از خشت خام | پست شود از دو سه باران تمام
هر که حق صحبت یاران شناخت | عمر همه اندر ره ایشان بباخت
دوست مگو آنکه ز تو پوستی | باز نداند ادب دوستی
دوست مگو دشمن کم لغز را | درد شمر مخلص بی مغز را
پسته بود یار وفادار و نغز | کو بود آگنده لبالب ز مغز
آنکه چو خرماست رفیقش مخوان | کوست برون مغز درون استخوان
با که و مه صحبت از آنسان گزین | کز تو خردمند بود همنشین
چند چو آتشکده آهنگران | دود و شراری دهی از هر کران
باش چو عطار که پهلوی او | جامه معطر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود | خس همه جا درخور آتش بود
همنفسانی که درین عالم اند | بیشتری محرم صحبت کم اند
تا توئی از روی تو باشند شاد | چون تو شدی بیش نیارند یاد
دوستی از هر که گمانت بود | چون نگری دشمن جانت بود
یار نکو هست چو تیغی بدست | دوست چو آئینه [illegible]
تیغ دو رویست چو بینی گهر | آئینه از پیش دگر پس دگر
مشرق و مغرب همه پر همدم است | لیک از آنگونه که باید کم است
شیشهٔ سبز ار چه زمرد وش است | لیک از و پرس که گوهر کش است

مطلع الانوار

[illegible]

[illegible]

هر که سلامی کندت یار نیست	هر صدفی را دُر شهوار نیست
چون نتوان یافت درین روزگار	یار که او را بتوان گفت یار
تا فلک از پرده دغایی نباخت	اهل زنا اهل نباید شناخت
کنج ز سنگ و بوزنه ایوان تهی	تا ز فتن گر به عالم رهی
سفله ز دشمن بتر است ای عزیز	کو نبود با دل خود راست نیز
شوخی نادشت ز جلاد بیش	کو تن غیری برد این ران خویش
یار درون تیره برون پر ز باد	گر همه لاله است ز دامان کن زیاد
زاغ دلان را قفس شوم ده	مغز غلیواز و سر بوم ده
یار که اندیشه بود کژ نشان	خواه تو بر چشم چو ابرو نشان
مردمی از کس مطلب بیش و کم	گر بمثل قرهٔ عین است و هم
نقش تو هم با تو موافق کم است	دیده دو رنگ است و سیه دل هم است
چشم کز و مردمیست هست امید	نور سیه دارد و ظلمت سپید
نه از سر و گوش آدمیست آدمی	دیو بود مردم بی مردمی
کرسی و تخت است بقوت درخت	کنده بود نا شده کرسی و تخت
مردمی از مردمیست لازم است	عود که بویش نبود هیزم است
لطف که با روی ترش کرد یار	بر دل یاران نبود خوشگوار
ناقه به از تیغ بود میزبان	خفته به از کور بود پاسبان

[illegible]

[illegible]

میل هم صحبت درویش کن	از دگران پرسش و بیش کن
وانکه بود نقش مرادش بدست	پرسش آن خود بکند هر که هست
چشم برو نه که مرادیش نیست	وز همه سو چشم کشادیش نیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد	مغز بشه پوست بدرویش داد
غرق درم ماهی دریا تمام	لقمهٔ بی خار نه بخشد بکام
وای بر آن مدبر ناقص عیار	کو گه اقبال نه بیند بیار
قامت صندل چو برآید بلند	صد شجر از بوی کند بهره مند
بید بود کو چو کشد سر بمیغ	سایه نشین از ندا از برگ تیغ
تا شد متاعی بنه بار هست	رخت برون نه که خریدار هست
خود بده آن مایه که داری ببار	ورنه دهی خود ببرد روزگار
کوش چو داده است خدایت بسی	برخور از یافتهٔ تو کسی
چشمهٔ حیوان که بس پرده ماند	زهر هلاکست چو ناخورده ماند
دولت آن سر که بود بختیار	بر سر بدبخت فشاند نثار
لیکن از انجا که دل مردم است	گرچه جهانی ست بنانی کم است
کیست کزین دایرهٔ لاجورد	دستگهی یافت که یا کم نکرد
باد تکبر چو شود سر گرانی	ثمرهٔ خلقی نگذارد بجای
نکهت مردار بمغز کلاغ	راحت مغز آمد و روح دماغ

[illegible]

مقالهٔ دهم در حرمت و رحمت ذوی الارحام و فضیلت صلهٔ ایشان بغیر استخدام و طلب جمال و جاهت و اشعار محاسن رجال و ترک توجه بخاله و خال

هر که نسب شد ز خلف روشنش | دولت و بخت است که زاد از تنش
نیک خلف را در نسبی سر کشد | بر سر صد هیچکس افسر کشد
بی خط صد صفر نیاید بکار | یک خط و صد صفر بود در شمار
مرد زند از خلفان بانگ کوس | تاج خروس است ز خون خروس
زاده که او صاحب پیشانی است | در همه جا عزتش ارزانی است
مهره که افتاد برون از سری | بست به بازوش دگر سروری
یک شب وشن ز نسبی سلخ به | یک بر شیرین ز نسبی تلخ به
سگ بچه مشک آرد و شیر انده کی | آن زبکی ده بود این ده یکی
تیره بود دودهٔ دامن تران | نور بود زادهٔ نیک اختران
دود ز نم دوده چو از روغن است | دیده از آن تیره و زین روشن است
آنکه ز آبا روش تنگ یافت | در روش خویش همان رنگ یافت
کوزه که نبود ره نوشش فراخ | زو نچکد جز نم باریک شاخ
بوی مراد از تن رنگین مجوی | رنگ دهد کاسهٔ لاله نه بوی
زو چه توان خورد که کاه نوید | کاسه سیه دارد و مطبخ سفید

خصم بصد دست گر افسون کند — ناخن از انگشت جدا چون کند

قرهٔ عینت چو شد آزار جوی — گریه کنان دست خود از وی بشوی

موئی زیادت چو برآید ز چشم — گریهٔ بسیار گشاید ز چشم

هست عصا در خور کوران بمشت — کوردلان راست سزاوار چپت

رگ که بود کژ بکشیدن سزاست — رشتهٔ پیچان بکشش گشته راست

گر شرفی در رگ نیکوی تست — هر که بجز تست دعاگوی تست

عرق ز پاکی بدعا ضم شود — رشتهٔ تعویذ بکرم شود

ویر زید گشت چو شیرین کسی — آب خورد شربت شیرین بسی

بادمنی باید ز خویش چید — گز سر اطلیل برونت فگند

اکه تنت پارهٔ از جان اوست — قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست

او چو ندارد ز تنت جان دریغ — وای که چون داری ازو نان دریغ

نطفه کزو کام رحم تر شود — جانور از رحمت مادر شود

قطرهٔ آب است که از تف و تاب — دایهٔ ناری کندش آفتاب

یکشبه آن رنج که مادر کشید — با دو جهانش نتوان بر کشید

یکشبه را که دو عالم بهاست — کم زد آنکو گهرش کم بهاست

زو که شیریت فتوت بود — خون کش خور آلی چه مروت بود

سوخت ز تو مادر فرتوت پیر — آنکه بهشت تو شد از جوی شیر

هر یکی زانگونه دران دستبرد	جان زبرای دگری میسپرد
مرد سیاستگر شمشیر گیر	ماند دران حال تحیر پذیر
گفت چه خویشی است شما را بهم	وین چه طریق است وفا را بهم
هر دو بهم دند که یاریم و بس	وین دم یاریست در آخر نفس
گرد برادرکش نظارگی	سر بگریبان ستمکارگی
گفت بسیاست که شمشیر کار	از سرشان بگذر و بر من گذار
دوست دهد جان خود از بهر دوست	من بکشم جان برادر بپوست
هر که بدینگونه فتد در وبال	عیش حرامش بود و خون حلال
زان شغبی کان دو سه تن ساختند	قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان را خلاص	گر بعدالت دگری را قصاص
مرد که با خون خود آورد دست	چون نگری دشمن جان خود است
خسروا از اهل رحم ابرا مجوی	قطع رحم را رحم الله مگوی

مقالهٔ یازدهم در مفاتح فیض ما ئل از زمان و مفاتح فیض آمال از آمال و فتحباب بردستانی که قطره قطره گرد کنند و دریا دریا بر کران ریزند و لب تر نکنند و ماجرای بی آبی که اگر قطره از کف ایشان بچکد چشمهای سائل را از نکاو کاو بکنند

تجربه کردم ز هر اندیشه	نیست نکوتر ز سخا پیشه

[illegible]

[illegible]

سیم که اندر کف مردم دهند	آخر ازان به که بخاکش نهند
زر نبود چون بمغاک اندرست	خاک بود هر چه بخاک اندرست
هر چه نخوردی و نهادی چو مور	خاک خورد روزی تو خاک گور
خاکش زبهر کرم آمد درم	بین گذر قافیه اینک کرم
جانوری کو بجز از مردم است	در علف یک شکم خود گم است
آدمیست آنکه ز نیروی کار	پر کند از صد شکم و صد هزار
کو دگران را سبب بیغمی است	حال چه دانیست پس آدمی است
آنکه ز دادن کف بخشنده بست	کی زند از خوش دلی انگشت دست
مشت چو شد بسته ز ناچیز و چیز	دست نیاری زد و انگشت نیز
مرد نبردی کف والا نه بست	گر نفسی دی کف دریا نه بست
بسته بود پنجهٔ اهل جذام	گر چه بریزد نگشاید تمام
راد چو کف بست کجا بیشی است	بند قلم موجب درویشی است
بسته نخواهد گرهِ خود قلم	شد بجوانمردی ازین رو علم
گر چه کشائی گرهِ مرد و زن	به که نه بندی گرهِ خویشتن
خامه تراش است بهر جا سری	زانکه تراشد بسوی دیگری
تیر گران راست ببازار نام	زانکه تراشد سوی خود مدام
تیشه که یکسر سوی خود رانیش	خنده زند ارهٔ دندانیش

مطلع الانوار

[illegible]

[illegible]

بیخرد نبود این همه وسعت بد	گر همه خود خیر کند بی‌خرد
زشت بود دست در اسراف زر	می بجوانمردی و او بی خبر
آنکه سخاوت همه درمی کنی	وه که اگر می نخوری کی کنی
جود نه از پری مال است و بس	قسمتی از قدر منال است و بس
حکم سخا نیست ز بسیار چیز	از درمی دانگ و ز دانگی پشیز
کیست سخی آنکه روانت دهد	هر چه دهد هم بزبانت بود
کس نه روش آب وان تر کند	کانچه بیابد همه را تر کند
نیست تقاضای جوانمرد جنگ	شاخ چو پخته است چه حاجت بسنگ
پیل خورد چون علف شه بزور	بسکه فتد بهرهٔ گنجشک و مور
شیر که بخشش همه خندان دهد	قوت کلاغ از بن دندان دهد
عربدهٔ سفله که احسانش نیست	غلغل ابریست که بارانش نیست
عشوهٔ زراق بگنجینه در	عکس درم‌هاست بآئینه در
بر گذر از مدخل عشوه فروش	کو فگند لقمهٔ لب را بگوش
خواجه که لوزینه بگوش آیدش	کی بدهان لذت نوش آیدش
دانگه شد از عشوه دهان عشوه خر	چون بط کور است بکور آب در
کس نکند مایهٔ مدخل تراش	جز ملک و شحنه بخشم و خراش
نا نخورد تیشهٔ پولاد سنگ	فی نکند زر ز جگرگاه تنگ

[illegible]

کوزه که باریک بود باب وی / زو همه باریک رود آب وی

داد آن مدخل که نباشد بسی / میل نباشد که پذیرد کسی

شیشه گلابی که چکاند بکس / هم بدو سه قطره بگوید بس

دست جوانمرد بود گنج بار / دست نگون هیچ نگیرد قرار

دست ستانست ستاننده را / دست نگون است رساننده را

یعنی اگر میدهی از کف دست / سجده کند دست بپیشت نخست

سر نهد از دامن پر آدمی / پله چو پرگشت ببوسد زمی

پیش فشاننده که ریزد برون / گردد چیننده ضرورت نگون

گرم روی کن که برائی بلند / کز خنکی در زمین افتی نژند

شعله کشد سر سوی بالا ز خاک / قطره نگونسار رفتند در مغاک

پایه آنجست ده اختر فراز / یا مستان آنچه ستانند باز

منزل مهمان نبود هر دری / بار عزیزان نه کشد هر خری

خس که کند پرسش گرمت مگیر / کاتش خاشاک بود زود میر

بوم بشب طعمه خورد روزدوار / باز رود طبل زنان در شکار

مرد دلیر ار چه ز خون گاه سیر / سرخ کند روی خود و روی غیر

کار جوانمرد نه رخ زردیست / مردی در زیر جوانمردیست

دور بود سفله ز جود و غزا / همچو خس از غرق و خراز آشنا

[illegible]

ہی طلبی از فلک شیشه گون | کاسه ستان دار و صراحی نگون
سوخته شاخی که ندارد خمی | ریخته دستی که ندارد نمی
هر چه که امروز توانگر دهد | روز دگر عاقبتش بر دهد
قطرهٔ باران که بصحرا کم است | چون برسد وقت چو گندم است
هر چه دهی مزد طلب کن نه نام | نام خود افتد بلب خاص و عام
باش درختی که برآرد ز شاخ | سایه خود از برگ بیابی فراخ
نام سخی بر شد و پروا ز گرد | زانکه ز خود لشکر زر باز کرد
نام بخیلان بزمین ماندنیست | زانکه ز دوش سنگ گران هر کرست
هر چه کرم بهر خدا گستری | مزد بری نام نکو بر سری
وانچه بنامی کنی از خویش دور | حاصل نام تو چه باشد غرور
زر ز پی نام نه بخشد کریم | نام ستان هیچ ستاند بسیم
سائل کز بین بفریب و فسون | دم دهد و مال ستاند ز دون
از خرد آنکس که توانگر بود | زر دهد و نام خرد خر بود
آنکه دمت داد مسیح است اگر | مرده نهٔ هیچ دمش را مخر
لیک چو درویش نفس اندوبس | عیسی جان دانش و پستان نفس

وانچه دهی چونکه دهنده خدا است
منت بیهوده نهادن خطا است

[illegible]

وانکه متاعیش بمنت دهی | اجرت باریست که بروی نهی
بار که مزدور چو پیلی برد | یک من و یک دانگ بپیلی برد
دانگ تو چون کوه بگردن نهد | تاب که آرد که بدان تن نهد
هرچه دهی میوه و منت منه | وانچه پشیمان شوی آن خود مده
پیشتر از داد کن اندیشه یاد | تا نشوی بیش پشیمان ز داد
کار که اندیشه کنی پیش ازان | هیچ پشیمان نشوی بیش ازان
هرچه که نتوانی ازان خاستن | زشت بود دادن و آنگه خواستن
کس ز زمین باز نه لیسد لعاب | قطره کی از خاک رود در سحاب
طفل بود کز خرد ناتوان | هرچه دهد باز ستاند روان
نیست درین وقت خود آن آدمی | کو برساند بدلی خرمی
محتشمانند درین روزگار | سنگ دل و ظالم و افسوس خوار
آنگاه سخا از بی نان زبون | کبر نگنجد به دو عالم درون
دانهٔ شان مرغ ندارد امید | کاسهٔ شان نی سیه و نی سفید
نقش درم شان تمنای دل | مقلهٔ دیده است و سویدای دل
گرچه خدا شان زر و نعمت سپرد | دولت شان داد و گدای نبرد
پاک روانی که در دل زدند | خط سیا بر همه حاصل زدند
چون دل پاک از کرم آراستند | مال چه باشد که ز جان خاستند

[illegible]

حکایت جوانمردان تشنه که شربت آب زندگانی را فدای یکدیگر کردند و خود با خشک جانی خشک آوردند و خشک گشتند

کعبه روی چند بگرمای تیز — تشنه فتادند بدشت حجیز
چون بقدم طاقت گامی نماند — خون بجسد جرعهٔ جامی نماند
دود اجل خاست ز هر بندشان — بیخودی از پای درافگندشان
بر تن تفسیده تفی می زدند — زانکه مردن سر و پای زدند
تا که ز اطراف بیابان و دشت — ناقه سواری سوی ایشان گذشت
سوز تن شان دید و درونش بسوخت — از تف هر سوخته خونش بسوخت
گریه کنان آمد از اشتر فرود — بر سر هر تشنه روان کرد رود
شربتی از مطهره در طاس ریخت — زانچه خضر بر لب الیاس ریخت
پیش یکی برد که این را بگیر — چشمهٔ حیوان خور و تشنه ممیر
او طرفی کرد اشارت بیار — کوست ز من تشنه‌تر او را سپار
چون سوی او برد چنان کوثری — کرد روان او بسوی دیگری
جست چنین هر یک از ایثار خویش — مرگ خود و زندگی یار خویش
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد — چشم حریفان قدری باز کرد
شست نخستین که بخوردان شراب — گشت مزاج از سکراتش خراب
خواجه صلا گفت و جوابش نبود — خاک شد آن تشنه که آبش نبود

گر صفتی از خصم بجان آوری	مرد نه چون بزبان آوری
تیغ کر او حمله زبانست و بس	انچه کند باز نگوید بکس
بازی اگر نیست ادب در تو بیش	این ادب آموز هم از تیغ خویش
تیغ زبان تر زده زبان در دریغ	زانکه نگنجد به نیام دو تیغ
زان لب سوفار که ره در خورست	کش نهر افزون و سخن کمترست
کرده که گویند نباشد بسی	خاصه که ناکرده نگوید کسی
مرتبهٔ باز بود بی شکی	زان که ز صد کرده نگوید یکی
نعرهٔ بیهوده زند ماکیان	زان خورد آلودگی خاکیان
لاف ز بی مغز مجو ای دلیر	باد شکن باشد چه بی شیر
بس عر گو یا که چو دری نشست	ق کم نه نهد خوشتن از پیل مست
چون شود از دور حریف آزمای	پای چو مستانش بلغزد ز جای
شو بگه معرکه شمشیر گیر	کیست که در می نشود شیر گیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ	سخرهٔ طفلان شود از زخم سنگ
جلوهٔ بی جنگ بصحرا و رود	هست چو پاکوفتن بی سرود
گرچه تن مرد بمردی زرست	زینت اسلام از آن برترست
بین که ز انگشت بهنگام شست	در ته انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زنان عبور	جان که کنند از دل مردانه دور

بُد اسد الله بوغا در مصاف — بایکی از کینه وران در طواف

حمله پی برد سوار دلیر — گبر ستیزنده نیامد بزیر

تا بچنان کشمکش از دستبرد — شد ز دو سو آلهٔ پیکار خورد

هر دو دلاور چو بکین آمدند — گرم ز توسن بزمین آمدند

دست بهم بر زده نازع اوری — پای فشردند بزور آوری

حیدر کرّار بسی کرد جهد — کافتد دشمن به زمین بر دهد

چون گه آن شد که بخون کوشش — دور کند بار سر از گردنش

زد بدلیری سگ و آزمای — آب دهن بر رخ شیر خدای

سخت چو پیچید بخشم اژدها — کرده ز ته صید مخالف رها

تیشکه در آویخت در خشمناک — کان زده را بار دگر زد بخاک

ز دو سرش از خنجر سینه شگافت — سر زده در پیش پیمبر شتافت

گفت رسولش که چو خصم درشت — بر زمین آورده بصد حیله پشت

چیست که بگرفتی و بگذاشتی — بار دگر دست بخون داشتی

گفت نیوشندهٔ ایزد شناس — کایزدیم بود بمغز این هراس

من چو شدم چیره بران سخت کوش — آب دهن زد به رخ من ز جوش

در غضب آورد مرا نفس خام — در دهن نفس نهادم لگام

کانچه غزا زین غضب آید بجای — بهر خود است این نه ز بهر خدای

مطلع الانوار ۱

گشت ضروری که بپا کردمش	بس ادب از بهر خدا کردمش
آنکه جهادش ز پی دین بود	این کند و شرط غزا این بود
مرد غزا چون ز پی دین نکرد	دید بسی خسرو اگر این نکرد

مقالهٔ سیزدهم اندر ارشاد شاهان در اعانت بی پناهان و اعانت دادخواهان و تحلیهٔ اعمال ملکی بصنعت نصفت و تجلیهٔ اعلام ملکی بمعدل معدلت و درازدستان ستم را بازوی تطاول بریدن تا کوته دست بوند و زیردستان که مرا بدست تلطف سایه کردن تا در سایه پروردهٔ رحمت شوند

ای بسیاست علم افراشته	تخم ستم در ره دین کاشته
غافل ازان دم که عتابیست ها	فارغ ازان فن که حسابیست ها
در پس این پرده که راه تن ست	هر سر انگشت گواه تن ست
آنکه کشد عهده بیک تن بپوست	روز جزا پرسش آن تن بروست
آنکه از دست کسان صد هزار	شد بفلک چون بود انجام کار
آه کسان خورد نباید شمرد	آتش سوزان چه بزرگ و چه خورد
تیر ضعیفان که گشاد از کمان	بگذرد از تنهٔ سپر آسمان
چیره زبون شد چو ضعیفش گزید	شه ز مگس در نفس خانه خزید
گر همه سلطان بتماشا رود	خرمن درویش بیغما رود

مطلع الانوار

موئی که بپیچیده زبی شانگیست — اگر تو زنی استره دیوانگیست

شانه بسر ها همه زین برد گوی — کو بزبان فرق کند مو بموی

استره یک سر بستردن خوش ست — زان همه روی سر اندر کشست

تا بسلیمان زود در دم مور — منهی کر باشد و جاسوس کور

شه که بود عصمت عالم ز دور — آفت و فتنه است بر اهل حضو

هیزم سوزان که بآتش درست — نور چه بینیش که خاکستر ست

نور چراغ انچه بمسکن کند — طاق سیه زاویه روشن کن

تا نکنی خدمت سلطان دلیر — تیغ و سنان روید از اندام ش

گرچه ملک به بود و پر خرد — بد شود از کارگزاران

خواجه که دامن بکفایت کشد — پیرهن از پیر ولایت کش

گربه که شد عطسهٔ شیر زیان — زو زهد طوطی الحمد خوا

تا کف دستور در انگیزش ست — نوک قلم نشتر خون ریزش س

اشکره را از پی حرز و کلنگ — هست چو آویزش قصاب چ

آنکه مرادش دم الفختن ست — پیشهٔ او سوختن و سختن س

شغل سلیمان چو بدیوان رسد — زادمیان ناله بکیوان ر

نزد بزرگان دیانت شعار — نیست روا عشق محرر د

طائفهٔ خامه شان دردناک — در رقم خویش در افگنده خ

مطلع الانوار

یک خطشان بی شکن و پیچ نه | حاصل ازان حشو دگر هیچ نه

آنکه خط راست کشند از قلم | بین چه کجیهاست بزیر رقم

صد فن بوجهل به فتوی نهند | تهمت این علم بحیدر نهند

آنکه کند خانهٔ خلقی خراب | کافی و پرکار کنندش خطاب

وانکه چو جوی روش سوی حق است | خنده زنندش بزبان کاحمق است

خامهٔ صریری که سگالد همی | از فن شان زار بنالد همی

کرده قلم را الجبانت علم | هر همه را دست سزای قلم

هست قلم کاتب وحی خدای | خواجه کند آلت دزدیش وای

وه که ازان مایه چه حاصل کنی | کآلت حق آلت باطل کنی

خواجه خورد لقمهٔ شیرین خویش | خامهٔ ساعی بکمینگاه نیش

زخمه خورد خوش منش از بدفعال | زهره زعقرب فتد اندر وبال

کار جهان چون بکجی گشته است | کوش بتری که درستی خطاست

خس چو پراگند بعجز سرای | رفته بجاروب شود نه زعصا

هیچکسان چشم زکس کم زنند | مورچگان پلک نه برهم زنند

ظالم اگر خود بزمان میر گشت | تا نشوی خوش که زبون گیر گشت

گندم اگر در ته خاک و خس است | راست مدان کش کجیی واپس است

گر دستمگاره بجوئیش تن | کز رگ تو بهر تو بافد کفن

مطلع الانوار ۱

[illegible]

[illegible]

رو به صحرا بسگ خانگی | گفت که چند از دم بیگانگی
داد جوابش سگ روباه گیر | تا نگرفتم ره تو راه گیر
فاخته با گربه بیداد کیش | گفت گلوی تو نهم طوق خویش
گربه بصد عجز و سر افگندگی | گفت ز تو طوق و ز ما بندگی
نغمه زد از نای بطی با عقاب | رفت ز یک زخمه چنگش بخواب
گرچه عوان لقمه نیکو خورد | هم بودش نام بد انچه او خورد
سینه مرغان که چنان پاک شد | نام وی از آتش ره خاشاک شد
ظلم بد آن کی شود از پند پاک | حک نشود سایه بخنجر ز خاک
ظالم مفلس چو سگ کوچه گرد | لابه کنان پیش رود بهر خورد
گندم اگر جیفه فزون تر مزید | گرگ درنده است برای گزید
شحنه چو برداشت کمان ستم | زه که کند آنکه چنانست هم
شاد شود سگ چو رود خر بچنگ | دست زند شل چو کند رقص لنگ
پیش ستمگاره مکن پشت کوز | زانکه فراوان نزید لسپ یوز
کی نظر شه بسواران رسد | پرورش از کار گزاران رسد
در تف خورشید تفرق جهان | سایه ز ابر است نه از آسمان
گردنی گر نه بپوشش تنی | تیغ بفگن که کم از سوزنی
سوزن پوشنده بدین یک سر | گرچه فرو برد بر آورد سر

مطلع الانوار

[illegible]

ای که نهی گنج بهر گوشهٔ — یاد کن از فاقهٔ بی توشهٔ

تا نخورش سیدیان چیست آب — مشعلهٔ بیوه زنان ماهتاب

سیر همه گندم دهقان خورد — بز گر از قرص جوین نان خورد

مهر زمینی تو ز دور سپهر — در همه یکسان نگرد چشم مهر

گر پدرت گشت جهانی عزیز — گوش کر آن میش بگنجی تو نیز

موی نسنجد چه برون ز انیش — کوه بگنجد چو بگنجا نیش

خار که یکی را چه بیا در رود — گوشت از انجای رون تر زود

گل بگل اندر خز داز کوب میخ — خاک نه خاک زنیروی میخ

تا چو زران راست کرم خاص و عام — از پی نیکیست نه از بهر نام

برتر از ان شد به بزرگی سریر — کو شود از نام بزرگی پذیر

در تو کنی نام بزرگ اعتبار — بجز سه حرف آمد و قطره چهار

زر که ستانی بستم وامیست — ور چه دهی مایهٔ بدنامیست

بذل ستمگاره نشد سود مند — نام بانصاف بر آید بلند

پیشهٔ قصاب چو گیرد شبان — گرگ مسلمان شود و بی زیان

قدر من از قدر تو گر اندکیست — خون من و تو بجراحت یکیست

گر تو شوی رنجه ز آسیب خار — جسم و دل غیر بژوهین مخار

هر چه که بر خویش نداری روا — بر دگری نیز نباشد روا

مطلع الانوار

در گنه غیر کرم پیش گیر | در محل تیغ سپر خویش گیر

حکایت خطا کردن پادشاهی از تیر خطا زدن بر بے گناہے

تاجورے از ملکان دیار | صبحدمی خاست بعزم شکار

رخش برون راند بصحرا و دشت | صید کنان سوی دهی میگذشت

بود یکی کودک بیوه سرشت | بر سر آن راه نگهبان کشت

ناگه از آنجا که قضا رفته بود | طفل ز آسیب صبا خفته بود

دید شه از دور در آن خردسال | در نظرش مرغ نمود از خیال

پاسچ سوزان که در آورد غرق | جست بر آن سوخته خرمن چو برق

فتنه محابای بلائے نکرد | کرد خطائی و خطائے نکرد

مرکب دولت چو بر آن سو کشید | باز بدنبالۂ پیهو کشید

خسته دلی دید جگر سوخته | تیر هلاکش بزمین دوخته

داد زپیکان قضا آب خورد | قطرۂ آبیش بجا کرده سر

مانده زبان بسته بدان داوری | با دل بدخو بزبان آوری

گه بتأسف لب خندان گزید | گاه سر انگشت بدندان گزید

یافت خبر مادر سینه کباب | خون شد شر از سوز جگر گوشه آب

بر سر آن خاک کی خوبی نهاد | خاک بسر کرده در آمد چو باد

آه چنان کرد که صحرا بسوخت | هر که دمش داد دمش را بسوخت

لامع نماند و گرم خیزی پختگانی که لعل و یاقوت آبدار را
بیگانه را انگشت فروخته دانستند و از بیم سوختن انگشت
نهادن نتوانستند و دود انگیزی سوختگانی که دوزخی
آشام میکنند و آروغی دودناک هم نیارند

ای بدیانت دلت آراسته / خواسته خلق فزون خواسته
خفته تر از خاک به آسودگی / پاک تر از باد ز آلودگی
دولت روزی که ترا داده اند / عصمت جانی که ترا داده اند
گر خرد این سکه نشاند ترا / در همه آفاق که ماند ترا
گر درم بد نبود گو مباد / صدق تو بس در گره اعتقاد
آنکه بیاکی حرکت نیستش / هرچه در آرد برکت نیستش
قطره که افتاد بگل دُر نشد / وز نم شبگیر سبو پُر نشد
در تن مردار پری دل تهی ست / سیر نگردد شکم از دل تهی ست
شد شکم و حلق حواصل فراخ / باز شکم تنگ بود و دل فراخ
نال کستان گرچه که خالی خوش است / چون بنهایت نگری آتش است
شعله که از شمع زبان کش بود / آن همه موم است که آتش بود
آتش سوزانست چو مال حرام / خام بود پختن سودای خام
بهر حرامی نبود مرد تیز / شیر کند ز آتش سوزان گر

مطلع الانوار

زاغ سیه روی بود خوشه چین	چرغ سیه چشم بود دربین
زر که برنگ ست چو نرگس	لقمه مکن کان نگوارد بکس
نیست کزین لقمه توقع نکرد	کانچه فرو برد ترجیع نکرد
یک حریصی که بسوزد ز رنج	کی دهد ار در کفش افتاد گنج
ریگ که آتش خورد از آفتاب	سیر کجا گردد از آشام آب
چشمهٔ خورشید بدریای خویش	تشنهٔ قطره است گدای خویش
مرده زر را که ندارند دست	دوست کسی نیست که محتاج اوست
هست تنی مرده که نبود بگور	مردمک چشم شگالان کور
آدمی آنست بنزد خران	کوست چو خر در ته بار گران
گر همه گبر است که مالیش هست	ق در نظر خلق جمالیش هست
ور چه بود مومن پرهیزگار	هر که زرش نیست ندارد عیار
تازگی روز تمول بود	خندهٔ گل پرده در گل بود
خاک بسر مرد تهی چشم را	کز پی زر دُر شمرد پشم را
ای که بمال مانده چو موران اسیر	ق در ته باری چو ستوران اسیر
هر که حرصش بود از حد برون	زنده رود زیر زمین سرنگون
خاک خورد مار ببالای گنج	لاجرم از سرزنش آید برنج
آنکه دلش کور شد از حرص مال	فرق نداند ز حرام و حلال

صیقلیان تیغ که روشن کنند / تیزیش از آلایش روغن کنند

انکه درو هانیز بان بیدست / تیغ درم گیر کی از صد دست

راست بدان خور که باریک نول / کو خورد از بو العجبی خون گول

خون کسان میخورد آن بیدرنگ / می که خورد شاه باواز چنگ

دزد بمحراب که تنها رود / از پی قندیل و مصلا رود

گربه اگر صد حج اکبر کند / هم بحرم صید کبوتر کند

گر غرضت چربی خویش است و بس / آب خوش از تو نخورد هیچکس

آب که از خمرهٔ روغن خورند / جوش دل از دلولهٔ تن خورند

گرچه همه خلق خیانت گراند / لیک دو قوم از همه خائن تراند

زان دو یکی عالم تزویریست / ثانی شان حاکم تحریریست

گرچه درین هر دو ره داد نیست / لیک ز تحریر کس آزاد نیست

باز مباد اکه قند شهر شاه / در قلم هندوکان سیاه

زاغ نشاید بچمن بی شمار / خال یکی به برخی نه هزار

لشکریان خود ز دل ناسپاس / شاه شناسند نه ایزد شناس

آنکه دهد مینی ازو نیست باک / وانکه برد مینی ازو ترسناک

چون خور داسپت چه دهقان پیر / ناگهش از ماش بگیر و مگیر

انچه که بر خود نه پسندی روان / بر دگری هم مپسند ار توان

[illegible]

قوم دگر هم که ز هم پیشه اند	چون نگری راست کج اندیشه اند
وز روش عام مجو کیمیا	زانکه نرسته است بشارع گیا
راستی از عدل که سازد نهاد	چوب کژ و چوب ترازو نهاد
شکر که بقال ترازو بود	جدول خط راستی سازو بود
او خود از انگیزش بازوی خویش	ساز دغا کرده ترازوی خویش
هر چه کس الفخته بباز و کند	طعمهٔ شاهین ترازو کند
گشت چو شاهین تو مردارخوار	زو چه مردار چه گیری شکار
بازگر از گز و مقراض تیز	هست نمودار دیانت عزیز
راستی و راست روی کرد گز	حاکم از ان گشت بکسوت خز
گرد چو مقراض بسی رقعه کم	ماند تهی چشم و گره در شکم
رخنهٔ خیاط سر سوزنی ست	لیک ز رایان وی آن روزنی ست
دزدی کاسب که ز افلاس خاست	خست تاجر ز برای چه راست
گرچه کسی را ز درم چاره نیست	لیک خسیسی چو رباخواره نیست
خواجه که حرصش بربا ره نمود	عمر ز یانش بود و جیفه سود
بهر دو سه دانگ که بردی رود	منتظر آنکه مهی کی رود
کی دهد آخر دل و عقلی سلیم	یک مه عمر از پی یک پاره سیم
در همه مذهب نشود هیچ حال	مال رباخوار و مقام حلال

مطلع الانوار

[illegible]

حکایت آب بیختگی شیر فروش و آب بردگی رمهٔ وی

داشت شبانی رمه در کوهسار	پیر و جوان گشته از و شیرخوار
شیر که از بز به سبو ریختی	آب در آن شیر در آمیختی
بردی از آن آب طمع بیشتر	نقرهٔ چون شیر ز برنا و پیر
روزی از آن کوه بصحرای خاک	سیل در آمد رمه را برد پاک
آنکه جهان سوختهٔ شیر کرد	سوخته شد تا که از آن شیر سرد
شیر خنک از تف تابش بسوخت	حملهٔ آن شیر ز آتش بسوخت
خواجه چو شد با غم و آزار جفت	کارشناسیش در آن کار گفت
کان همه آب تو که در شیر بود	شد همه سیل و رمه را در ربود
مرد شبان زین سخن آمد ستوه	مانده سر افگنده چو سیلاب کوه
خسروا گر دین طلبی از خدای	زین دل خائن بدیانت گرای

مقالهٔ پانزدهم در ملامت موذیان که بغضب و تعصب چو شوند و سلامت موذیان که بحلم و علم در تحمل ظلم کوشند و رفتن خار خانه دلها و شستن غبار گلها و کند کردن حدت آهن دلان از خراش سینها و روشن کردن حدت پاکیزه گوهران از تراوش کینها

ای بجفا کرده دل خلق ریش	پیشهٔ آزار گرفته بپیش
کی بجفا بار تهی بسته اند	مشت زنان مشت تهی بسته اند

[illegible]

مطلع الانوار

زنگی اسود که برانی ز پیش	از چه نبری سر پستان خویش
سرمه که خاکیست سیه در نظر	روغن ازو یافت چراغ بصر
پیر چو در عیب گرانان بود	تختهٔ تعلیم جوانان بود
دزد که در ره بعنان تازیست	نقش پیش دفتر غمازیست
هر چه که مخدوم بد اندیشه کرد	بنده همان حال همان پیشه کرد
رند که او پا به تباهی نهد	گام کجش راست گواهی دهد
گرچه که بد را نه کسی رهبرست	خوی بد آخر همه جا باد بیست
دزد که با سر نه شود نقب گیر	داروی تیزش چه خورانند تیر
خلق همان است بفرمان و بس	کو بجفا دست نماید بکس
لت همه را خم کند از سجده پشت	سجدهٔ انگشت نگر پیش مشت
تا کی ازین گو بملامت روی	راه چنان رو که سلامت روی
چند چو آتش قدری دود باش	گوش بخشنودی و خشنود باش
خاک زنندت بسر خویش دار	دیدهٔ تسلیم روان پیش دار
بنده که با خلق فروتن بود	پیش خداوند ممکن بود
چون تو رکوعی نکنی در قیام	نیست نماز تو روا والسلام
دون که نهد پای بفرق سران	سیلی گردن خورد از هر کسان
خس که بهر باد بگردون پرد	الیق گیتی بزبانش خورد

[illegible]

پا چو نهد بر سر دریا خسی	لطمه خورد از کف دریا بسی
بی ادبان را بگه کن مکن	نی حرکت نغز بود نی سخن
طرفه جهد غوک ز آو از رود	لیک مباد آنکه نگوید سرود
آنکه سرشت منیش از منی ست	کن مکن دوست بود دشمنیست
زاب ملوث بگه ریختن	لوث جدا کی شود از بیختن
با دل سخت ار چه دهی پند یاد	دامن کهسار نجنبد ز باد
ای دل بیجاده بگوشت نه دُر	کس نکند گوش ز بیجاده پر
گفت شنو گفت مرا هوش دار	گر نکنی باور در گوش دار
در همه جا پایگه خویش نه	مرتبه بشناس و قدم پیش نه
گربه که با شیر کشاید کمین	بر تن بی زور بلرزد زمین
شیشه که از باد بغل پر کند	کی به بزرگی سخنی دُر کند
با همه چون خاک زمین پست باش	در همه چون باد تهیدست باش
کوش که باشی برضای همه	دست همه بوسی و پای همه
آب که با تنگی مسافت کند	غلغلهٔ شکر لطافت کند
دست ده آنجا که فتد پست را	دست کرم سای فرودست را
کم کن از آن بنده که آزاد ست	شکر کن آنرا که پرستار ست
بنده هم آخر گهر آدم ست	گرچه که در سلک غلامی ضم ست

پیش بدی خو که نکو رو نمود / با خط بد کلک منقش چه سود

با زبسا تلخ که جوشد چو می / لیک صفا روی نماید ز می

زفت و ترش هست هلیله ولیک / روشنی چشم شد از خوی نیک

الحذر از تیره دل پر جفا / کوز پس و پیش نماید صفا

آینه را پشت چو روشن شود / وجه دو رو پیش معین شود

سیب ز افست دو رنگ از برون / لیکن و سه دل همه سیاه از درون

هست یکی تنگ رطب کش مقیم / یک دل خسته است سفید و دو نیم

در تن بدخو کرم و لطف ریز / خشم و جفا خود بودش خارخیز

گور کهن را که دل از وی رمد / گل تو فکن خار خود از وی دمد

آنکه بزرگست و بزرگی سرشت / گرمی کهتر همه بر یخ نوشت

شعشعه برق در آزر دست / قاعده بحر فرو خوردنست

سینه دریا نشود پر غبار / گرچه که باران کندش سنگسار

نور خدا بر دمد از خوی خوش / موسپیدی کشد از بوی خوش

ذوق تو از تیزی و خشم و ستیز / هین که بگیر باندت از خوی تیز

نار که دندانش بود در شکم / خورده شود او همه دندانش هم

دود که در آزار بزرگان تند / میش بود کو دم گرگان زند

خس ظلم که بر وبینی شمع و چراغ / سوخته گردد همه زان سوز داغ

[illegible]

خاک که دل نام وقارش کند	همرهی باد غبارش کند
باد چو بسیار بسر یافت راه	بفگند از فرق بسیلی کلاه
سربردار ار باد بسر یافت زاد	تا نه فتادست دهد سر بباد
آنکه درو بادسری راه کرد	هم به پریدن سرش آگاه کرد
کاسه که پیمانهٔ خاکست و بس	باد چه پیمائی ازو هر نفس
لیک مشو خاکی ازانگونه نیز	کاب نیاید بوجودت عزیز
گرچه بسی خاک نشست از وقار	گشت چو بی آب شود پرغبار
آنکه زمین خاک قدم یابیش	بین دل صد پاره زبی آبیش
مرد که خورشید برد تاب ازو	سوخته گردد چو رود آب ازو
آنکه بود صد هنر اندر تنش	سرزده گردد چو کنی سرزنش
میخ کزو خیمه چنان بر رود	سرزنش زیر زمین در رود
وانکه دهد رخش بسبلت کنان	کی رهد از بازی سبلت زنان
مسخره عید که سیلی خورد	کس نبرد سبلت او ننگرد
آنکه خورد سرکه پیاز از هوس	رو ترش از وی نکند هیچکس
فخر کند نقب زن از کاوکاو	ذوق مقامر شود از مشت داو
پرده دری کاهل خرد راست بیم	پرده دران را شرفی شد عظیم
طاس بیک رخنه کرافتد بدست	رخنه بغربیل بسیار هست

مطبع الانوار

[illegible]

[illegible]

آنکه نشد بر تن خود پرده دوز | سوخته شد از فلک پرده سوز

چنبر خرگه چو شود بی نقاب | تیغ ز صد رخنه زند آفتاب

شجره اگر یافت بلندی مبین | شیر نگردد سگ کرسی نشین

رند قفا خواره که بالا رسید | هم ز قفا خوارگی آنجا رسید

آنکه خورد مالش پیلان بلند | سیلی پیلش به بلندی فگند

باد خسان را چو ببالا بود | چشم بپوشان که در آنست سود

دیده فرو بند برو ز غبار | تا ز خسانت نرسد خار خار

زاهل روش کژ قدمان را مگیر | اسپ کمان پای نپوید چو تیر

گر صفتان است گردون ام | بر تر از ارباب بصیرت مقام

چشم ز ابروست بپستی بدست | ناظر با در نه حاجب نشست

پر هنر از بی هنران لقمه خواست | تیشه وزیرست و تبر پادشاست

هر چه برآرد تبر از کار خویش | تیشه کند خرج بهنجار خویش

با هنر از بیش و کمست از درم | هم بهنر ساز مگو بیش و کم

بر زر بیگانه مخور زینهار | سیر نشد مردم زنهار خوار

حسرت و افسوس نه بهر خورست | وانکه خورد بیش گرسنه ترست

بهر سزا گردن حاسد میازی | کاهش او بس بود او را سزای

تو ادب نفس بد اندیش کن | بی ادبان را بادب خویش کن

مطلع الانوار

[illegible]

آنکه بدل ذوق ادب یافت بیش — بسکه کند بی ادبان را بخویش

آهوی وحشی چو چرا نه خورد — آهوی دیگر ز بردن صید کرد

آنکه ادب هست به بنیاد او — فکرت او بس بود استاد او

طوطی کاستاد مقال خودست — زاینه شاگرد خیال خودست

آنکه ز سختیش خمی کمترست — با ادب آموختگان خم ترست

پیش کمان مرد چو زانو زند — پشت کمان نیز تواضع کند

بیخ بزرگی با دب محکم ست — عیش حرام ست چو حرمت کم ست

خنده و طیبت چو گل و لاله کن — نی بسخن درشت پر از ژاله کن

آنچه بود بی خردان را مزاح — بر خردان راست نبرد و سلاح

طیبت خامان چه دهد بوی خون — نافه که خام ست نیز زد فزون

ریش تو گر هست مثل پر زاغ — سبلت پیران مکن از بهر لاغ

گر تو سمن عارضی و گلعذار — آینه پیش رخ زنگی مدار

زشت نه بی مصلحت آراستند — مصلحت این بود چنین خواستند

شد حبشی بر حبشی خنده ریز — داد جوابش حبشی از ستیز

نقطه‌ای از من تو زیب تن است — نقطه‌ای از رنگ تو عیب من است

گرچه سگ از خلق به نسبت فروست — عاقبت از عیب متاعی روست

بس دم گاوان که پی جاه را — گشت محاسن فرس شاه را

مطلع الانوار

گرچه فرو دهمه مرغانست زاغ | خال جمالست برخسار باغ
بین هنر او که بود عیب بین | تا تو گهر چین شوی او مهره چین
آنکه دهد زهر بناتش رسان | وانکه گشد آب حیاتش رسان
تا شود از عقل سلامت پسند | خطبهٔ اخلاق بنامت بلند

حکایت عیسی روح الله علیه الصلوة والسلام

صبحدمی رفت مسیحا بدشت | سبزهٔ صحرا از دمش تازه گشت
بیخردی در رخ آن گنج راز | کرد بدشنام زبان را دراز
هرچه که گفت او سخن ناصواب | زین طرفش بود برحمت جواب
او بخصومت همه نفرین فزود | وین بلطافت همه تحسین نمود
گرچه زد او خنجر پهلو گزای | بود ز عیسی نفسی جانفزای
گفت رفیقی که نگونیست چیست | پیش زبون گیر زبونیست چیست
زو چه برویت ستم افزون بود | تو سخن از لطف کنی چون بود
گفت مسیح از دم روح اللهی | کای ز دم جان تو بی آگهی
هر کس از آن سکه در کان اوست | آن برون آرد که بدکان اوست
او خم سرکه ست عسل کی دهد | وانکه نباتست بنهل کی دهد
من نشوم چون زوی افروخته | او شود از من ادب آموخته
منکه ز دم مایه ده جان شدم | این صفتم داد خدا زان شدم

خلق نکو باد مسیحا بود	پاسخ بد مرگ مفاجا بود
خسروا گر خوش دمی از همدمان	رو که تویی عیسی آخر زمان

مقاله هفتم در غنیمت داشتن شب شباب که نور افزای مشعلهٔ حیات است و قیمت دانستن قوت تاب که زنگ زدای آئینهٔ دست و بر متاع زندگانی ایمن نابودن که روز روشن و زیست و سوی خورشید و دل سپید در موی سیاه نابستن که دل سیاه گردد و موی سپید

باغ در ایام بهاران خوش است	موسم گل با رخ یاران خوش است
چون دم نوروز کند نافه باز	نرگس سرمست درآید بناز
سبزه برآرد خط عاشق فریب	از دل بنفشه رباید شکیب
برگ شود بر گل و نسرین فراخ	آب چکد ز ابر بر اندام شاخ
سرو تر اندام ز لطف صبا	از خز بی تار بپوشد قبا
تازه شود لاله چو رخسار دوست	غنچهٔ نوخیز نگنجد بپوست
بر رخ گل لاله کند لاله زار	جلوه کنان دست برآرد چنار
از خط سنبل که معنبر شود	خاک چمن غالیه تر شود
ابر بگرید برخ بوستان	باغ بخندد چو لب دوستان
تا بنهد بر جگر لاله داغ	گل همه از باد فروزد چراغ
بط ز ترانه که برود آورد	فاختگان را بسرود آورد

مطلع الانوار

گرچه کشد مرغ زمستی خروش | نیز نهد بر سر گل پا بهوش
باز چو گل رخت بریزد ز خار | خنده فراموش کند لاله زار
باغ دهد حلهٔ رنگین بباد | غنچه ببندد لب شیرین کشاد
سرو سرافراخته پست اوفتد | در ورق لاله شکست اوفتد
نافه شگوفه ندهد بوی مشک | پر شکند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد بر سر نسرین دریغ | بید ببارد بسر سبزه تیغ
نسترن از شاخ در افتد نگون | خشک شود در جگر لاله خون
سرد شود چشمه چو افسردگان | زرد شود سبزه چو گل خوردگان
شاخ بنفشه که زجا بر شود | گردمه دیده عبهر شود
برهنه گردد چمن حله پوش | شاخ دهد مژده بهیزم فروش
خنجر سوسن چو فتد بر زمین | سایه ببرد ز سر یاسمین
ابر نبارد گهرے از سپهر | خار نخارد سر نسرین بمهر
عهد جوانی که بهار تن ست | سنبلش اینک هم ازین گلشن ست
تا بود اسباب جوانی تن | روی چو گل باشد و تن چون سمن
تازه بود مجلس یاران تو | جلوه کند صف سواران تو
شیفتگان دیده بروبت نهند | رخت هوس بر سر کویت نهند
نکهت گیسو چو نسیم سحر | رنگ بناگوش چو نسرین تر

مطلع الانوار

نرگس تو باده ندارد گناه	غنچهٔ تو خنده ندارد نگاه
تاب دهد چهره بزیبائیت	میل کشد سرمه به رعنائیت
دیده سوفته پرستی کشد	دل همه در شوخی و مستی کشد
نازکنی ناز کشندت بجان	دل طلبی نیز دهندت روان
روز چه جوئی بشبت آن رسد	تا شب تو نیز بپایان رسد
نوبت پیری چو زند کوس درد	دل شود از خوشدلی و عیش سرد
گونهٔ رخسار بزردی زند	آتش معده دم سردی زند
موی سپید از اجل آرد پیام	پشت خم از مرگ رساند سلام
در تن و اندام در آید شکست	لرزه کند پای ز سستی چو دست
چشم شود منزوی از خانها	رخنه شود رشتهٔ دندانها
قوت دل بشکند از زور تن	پوست جدا گردد چون پیرهن
تیره شود مشعلهٔ نور عین	دل بصلا کشد از کعبتین
عشق بتان بار بریزد ز دوش	دیگ هوس باز نشیند ز جوش
چنگ صفت رگ جدا از پشت پیر	تار بخندد چو کهن شد حریر
خشک شود عمدهٔ بازو چو کلک	سست شود مهرهٔ گردن ز سلک
کند شود باد هوا را سنان	میل ز معشوق بتابد عنان
ازمی و گلزار فراغ او فتد	زهد ضروری بدماغ او فتد

مطلع الانوار

[illegible]

بر همه این دور دمادم رسید | از همه بگذشت بما هم رسید

آه که ایام جوانی گذشت | عمر بدانگونه که دانی گذشت

داعیه کم گشت و ندامت فزون | رفت ز سر باد رعونت برون

سینه ببرید طرب را امید | لاله کبودم شد و سبزه سپید

ماند ز رفتن قدم رهگرای | تگ تگ پای برون شد ز پای

آینهٔ زانوی پولادساز | گشت چو نرم آهن آتشگداز

رفت هوای نی و نوشم برون | کرد قضا پنبه ز گوشم برون

نه فلکم بر چهل افزود هشت | تن که جوان بُد و توانا [illegible] گشت

شش دره راه به پنجم گشاد | هفت و نهم در شش و پنج اوفتاد

گرچه مه چاردهٔ من بکاست | دل ز سر چارده بازی نخاست

عمر بده بازی و نادانی ست | شصت شد آغاز پریشانی ست

از ورع و زهد نیستی تا چهل | هر چه کنی خوی پذیرست دل

چون ز چهل پای فراتر نهی | سکه محالست که دیگر نهی

از پس پنجاه در آید شکست | وای بدینگونه که رفتی به شصت

از پس هفتاد به افتاد نیست | حد بقا زان سو هشتاد نیست

در نود آیین حیات اندکیست | زیستن و مرگ به نسبت یکیست

ور بصد افتد حد پایندگی | مرگ نکوتر ز چنان زندگی

مطلع الانوار

[illegible]

[illegible]

سبلت تو گر صد و پنجه ست	از پی آرایش زاد ره است
چون تو دران تخته نداری شمار	عمر چه ده چه صد و چه صد هزار
چون رودت روز بسر در غراب	رو که هم اندر عدمی مست خواب
پیر که او و رو سیلی خورد	لعبت عیدست که سیلی خورد
پیر نگیرند بموی سپید	تا به پیران بود زو امید
پیری نداف که از پنبه خاست	راست مدان پشم ز پنبه جداست
باش چو کافور به پیرانه سر	پاک ز بیرون و درون سر بسر
نافه مشو کز پی خون تباه	موی سفیدش بود و دل سیاه
چند سیه تر شب تو هر نفس	نور خداوند چراغست و بس
کوز شدی نفس مکن جیفه خوار	زنده بود زاغ کمان را شکار
پیر شدی پیشه پیران پذیر	زشت بود لعبت جوانان به پیر
پیر که بر رسم جوانان زید	مرده بود گرچه بصد جان زید
وانکه جوان پیره تز دیر گشت	طفل بود گرچه بمو پیر گشت
نسبت پیری و جوانی نه موست	هر چه به هنگام بود آن نکوست
موی که سازند سفید از گلاب	سخره چو موی سیه است از خضاب
عمر چو از حیله نخواهد فزود	سبلت رنگین تکلف چه سود
خنده چه بینی بکچان ریش تر	مرگ همی خنده زند آن نگر

مطلع الانوار

[illegible]

مطلع الانوار

پیر که از لرزه بر آرد علم	فاتحه یسین شودش در قلم
هست چو دوران فلک تیز رو	دانه بدست آس چه کهنه چه نو
ای خرف الحمد چه خوانی بتن	نوبت یسین ست کنون جان بکن
بین تو سر پیر نگون در مغاک	چند جوان دیده بود زیر خاک
خواب تو بسیار شب اندر گریز	تا سپیده ندمیدست خیز
رخت گران افگن و بگذار پای	تا بچنین راه نمانی بجای
راه مخوفست مخسپ ای جوان	خیز که بگذشت ز پل کاروان
توبه که امروز توانی خوش ست	دولت تقوی بجوانی خوش ست
پیر که خوبانش نپسندند باز	دل چه کند گر ننهد بر نماز
مطرب کهنه چه بگیرد ز کس	چون نی او زو نستاند نفس
کاهلی آیین گرانان بود	رنج کشی کار جوانان بود
هر که چراغی بجوانی نسوخت	خانه به پیریش نباید فروخت
نقد بقا را عمل اندوز کن	قیمت فردای خود امروز کن
خیز ز کوتی ز جوانی بده	کیسه پرست آنچه توانی بده
چیست ز کوتی ز تن آراسته	راستی از سرو جوان خاسته
پیش همه راستی اندر وجود	پیش خدا پشت خم اندر سجود
تا نپی دشمن دین هر زمان	شخص تو هم تیر بود هم کمان

[illegible]

به جوانی که کمان قد شوی | زانکه چو پیری رسدت خود شوی
چند قدم رانگرانی زنی | کوش که رکعت بجوانی زنی
زانکه چو پیری خم صورت کند | خواجه رکوع بضرورت کند
تیر قدی بر سر پیری نزند | گفت ببازی که کمانت بچند
گفت مکن نرخ تهی مایگان | رو که هم اکنون رسدت رایگان
عهد بهار از گل شبگیر پرس | ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود | تا نشوی پیر ندانی چه بود

حکایت پیر صاحب نظر و جوان تعبیه گر با او

صبحدمی لاله رخی چون چراغ | رفت خرامان بتماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکرفشان | جعد چو زنجیر بپایش کشان
فتنه رخش نرگس بیمار هم | اشکنهٔ زلف بخروار هم
راهروی در چمن باغ بود | در دلش از کشته کلهان داغ بود
میشد و در گل نظری می فگند | وز شغب مرغ سری می فگند
فرق فروهشته چو ابروی خویش | پشت نگون کرده چو پهلوی خویش
گرچه ز پیریش تنی بود کوز | میل جوانانش جوان بد هنوز
سرو خرامنده که بگذشت مست | مستی او توبه صوفی شکست
گفت در نگی که تماشا کنم | سود ابد بر سر سودا کنم

مطلع الانوار

[illegible]

رخ بنمای ای صنم خنده ناک / پیش که از خنده بغلطی بخاک

لاله که امروز بخندد بباغ / تا شب فردا نماند چراغ

گل که به تری ندهد گلفروش / خشک شود سود ندارد خروش

تازه نکوئی قدری سوی تست / حور و ملک در هوس روی تست

خوبی ازان پس که نماند بسی / بسکه نمائی و نه بیند کسی

بر شکن زاه نهانی بترس / پیری من بین ز جوانی بترس

جای نظر هست ملامت مکن / وعده بفردای قیامت مکن

شاهد رعنای جوانی فروش / گرد چو دیباچهٔ عارف بگوش

بید ببازی سر پشت دوتاه / گفت نگون گشته چه جوئی براه

پخته که شد سوخته زان حرف خام / داد باندیشه جوانی تمام

گفت چه جویم سرافگنده پیش / نقد جوانی که نیابیم بیش

گم مکن آن یافته نقد عزیز / پیش که جوئی و نیابی تو نیز

خدمت پیران بجوانی پذیر / تات چو خسرو کند ایام پیر

مقالهٔ هژدهم در وداد و راه نجات و جنات که اول
هر دولتست دخیز اخیز از خواب غفلت و عطلت که آخر
هر دولتست و بیدار کردن مردمان تا غافل نباشند از
تیغ زدن ایام قطعی که الوقت سیف قاطع والناس نیام

مطلع الانوار

ای ز شب هجر گران سایه‌تر | وز نفس عمر فسرده مایه‌تر
سایه صفت چند توان خفت چند | خیز که خورشید برآمد بلند
صبح قیامت بجهان در دمید | سایهٔ تو هیچ نخواهد رسید
خاست ز اوج فلک آه از صور | هیچ نشد خواب گران از تو دور
خاست زمانه زعری شه بخواست | بایدت از ما نگه دهر خاست
صاف مبین شربت دوران ام | کت نگوارد چو فرو شد بکام
هیچ مشو بر فقع تنگ دهر | چون ز دویت شربت آمیست زهر
منبع فقاعی گره پیچ پیچ | چون گرهش باز کشاید هیچ
شعبدهٔ دهر ز زردی دلیل | عشوهٔ عامل شد و عذر بخیل
عبره که جوید بجز آب اندرون | تشنه چه نوشد بسر آب اندرون
کم شود از دهر فروغی عیان | کش ننمود تیرگئے در میان
شنبه و آدینه بیک جا مدون | یک شب فرقت میان دو روز
زینت دنیا چه تمنا کنی | به که بپایانش تماشا کنی
جلوهٔ طاوس مبین در قفاش | موزهٔ کیمخت سیه بین بپاش
چرخ نگر آینهٔ آهن ست | زانکه در دل تیره برون روشن ست
صورت آئینه ریائی شمار | کانچه که بنمود بعکس ست کار
پویه که این گرگ چو سگ میزند | دزد حیاتست که تگ میزند

مطلع الانوار

تکیه‌گه پشتش ز پی تکیه راست	پشت ندارد ز پی تکیه راست
گوژ چو خواهد که بستان اوفتد	مهرهٔ پشتش بزیان اوفتد
رخ شود از مالش تن چین پذیر	چین برخ آرد چو بمالی حریر
از پی آن غله که بیهوده گشت	رنجه مشو چون قلم آسوده گشت
رنجه بران باش که فرموده اند	کانچه نیاسوده بیاسوده اند
آن طلب امروز بهر گوشهٔ	کز پی فردات دهد توشهٔ
باش چو در هندسه اول رقم	در رهِ وحدت بستان از علم
صفر مشو گر گره هیچ هیچ	چون بمیانش نگری مایه هیچ
مانده بدهر از پی مال آمدیم	کز پی تحصیل کمال آمدیم
هر که ازین شهر کمالی نبرد	غره شد از سلخ جمالی نبرد
ماه شب چارده زانسو تراست	هر شب هر روز سیه رو تر است
اوج بود تا بزوال آفتاب	وز پس آن در زمین آرد شتاب
روز بقا چون بزوال اوفتاد	از پس آن تن بملال اوفتاد
چون همه روزت بد اعمال خوب	سجده نکرده بود در غروب
قافله در شام رسیده هنوز	از قبل خویش تو در نیمروز
آدمیان را سخنی بس بود	گاو بود کش خله در پس بود
به نشد از بند ملال خسان	کم نشد از لت بدی ناکسان

شکند و عاجز از کار کند اگر تیغ آن آتش شکنی عجب ضعیف هستی ۱۲ منه

مطلع الانوار

یک شبی از انجاش که روزی نبود | نرگس مستش سوی بالین غنود
پهلوی سنگین بزمین نرم کرد | دیده بخفتن قدری گرم کرد
تارخ ازان خواب ستمگار جست | آمده بود و شده وقتی که جست
صبحدمش هاتفی آواز داد | کای چه شد اکنون نتوان باز داد
آن همه بیداری چل ساله بیش | چشم تو بفروخت بیک خواب خویش
خواب همی بهره چو زینسان دهد | خواب همه عمر چه حرمان دهد
خسروا گر زنده دلی زینهار | این نفس چند بجان زنده دار

مقاله نوزدهم در شکایت گردون دون که مهر او در بیابان بی آبان آفتاب بی آب میرساند و دور او هوشیار از اخراب بی آب میگرداند و برآوردن دم سرد برای همدمان گرم خون که از آسیب [illegible] پیوندهای ایشان جدا جدا گشت و فرو بردن باد حسرت از یاد فرو رفتگان خاک که گوهرهای ایشان در زیر گل ناپدید گشت

ای شده مغرور بمشتی خیال | جلوه کنان در تتق ماه و سال
پرورش مادر گردون مبین | کافت جانهاست درین انگبین
هر که ازین شیشه می کرد نوش | خون دلی از سینه برآرد بجوش
باده باندازه بود خوشگوار | بیش خوری بیشتر آرد خمار
هرچه رسد بهر زیادت مپوی | بین کمی عمر زیادت مجوی

دشمن همه عمر شد این هفت پوست | زانکه بیک جای نخواهد دو دوست
دولت آن یار که یاریش هست | رونق آن گل که بهاریش هست
ما هم ازین پیش کسی داشتیم | همدمی و همنفسی داشتیم
زان همه گلزار گیاهی نماند | اهل چه جوئیم که جائی نماند
آنکه نشستند در ایوان و کاخ | زان همه یک مرغ نه بینم ز شاخ
بیش که از درد کنم سینه چاک | خاک بسر بر فگنم همچو خاک
حال کرا گویم و هم حال گو | همنفس یار من امسال گو
رفت بغاری همه یاران یار | ای من مسکین سگ یاران غار
خاک چنان صورت زیبای شان | ای سر من خاک کف پای شان
دی ز سر درد چو آشفتگان | گام زدم بر سر آن خفتگان
خاک بکاویدم و آدم نبود | نعره زدم هیچ جوابم نبود
بس تن آزاده که زیر مغاک | خاک شد و باز نیامد ز خاک
قطره که افتاد بدریا درون | باز همان قطره کی آید برون
همنفسی نیست درین بوستان | با که توان گفت غم دوستان
فاخته هر صبح که کوکو زند | سوختگیی از جگرش بو زند
دو که بماند از دل بدخوکشان | گم شدگان از که بپرسم نشان
سوخته دل ریش فراهم نگشت | آرزوی دل قدری کم نگشت

قوله دشمن همه عمر الخ یعنی این هفت آسمان دشمن همه عمر است از آنکه دو دوست را یکجا نتواند دید همه عمری آن ظاهر است ۱۲ ابوالحسن

قوله دولت الخ ای خوشا طالع آنکی که یار او را باشد و همدردی کند و رونق مر آن گل راست که برای او وقت بهار باشد ۱۲ منه

مطلع الانوار

آن همه یاران و حریفان می	رفته براهی که نیابیم پی
ای دل ازان می که تو داری بجام	دیده رها کن که بریزد تمام
درد که در تن ز جراحت بود	رفتن خون موجب راحت بود
خلق که از صحبت و از خون پرند	وای که پیوند کهن چون برند
زخم که خونش بدویدن بود	گریهٔ خونش ز بریدن بود
تیر که نالد چو بجست از کمان	هم ز جدائیست که دارد فغان
شمع که دور افتد از انگبین	سوختن و گریه و زارش ببین
طرفه دلی باشد زین سینه دور	گو بجنین در دو بماند صبور
خشک شد این باغچه یاران کجا	سرو و گل انیک رخ یاران کجا
گر نگرم در گل دیگر در چمن	دل بهمان آرزوی خویشتن
گل که نه در مجلس یاران بود	گل نتوان گفت که خاران بود
شهر پر از خلق و جهان پر زیار	جان خرابم نه پذیرد قرار
روز گذشت و شب هجران رسید	دور بقا نیز بپایان رسید
آن شدگان زان ره دور و دراز	وقت نیامد که آیند باز
مردم ازین غم که بخویشان رسم	کاش بمیرم که بایشان رسم
زنده که بر زنده رسد رشک هست	ق زانکه بلا بیش بقا اندک هست
نیک بدان مه که بباشی رسید	هست ضرورت که بخواهی رسید

مطلع الانوار

تا ز دو پیوند که باهم کنند	کار دو مشتاق فراهم کنند
ای که نخوردی ادب روزگار	صحبت یاران غنیمت شمار
گر نگری بوی وفا در کسی	پای ببوسش چو خسرو بسی

مقاله بستم در نصیحت فرزند مستوره و سایر مستورات جوان و زال لا ازالت
مستوره فی استار الستار و نصیحت هر نقاب بند منظوره و حاضره
محظورات و غایب از ضلال تاب الله علیهن و منهن من النار
و رهنمونی هر عجوزه تا بجو و طاعت عزه را در برزین مسمار کنند
و هم در جوانی دین عجایز آموزند و اگر آرزوی گل بستن کنند رشته
از دوک و گل از خار سوزن کشند و چشم فراخ بین بدرگ سوزن دوزند

ای رخ تو چشم و چراغ دلم	خوب ترین میوه ز باغ دلم
گرچه که خوان چو تو نیک اختر اند	نی ز تو در دیدهٔ من بهتر اند
گاه تماشا بدل باغبان	سرو همان باشد و سوسن همان
دختر اگر نیست پسر کی شود	بی صدف ساده گهر کی شود
بخت که فال تو همایون نهاد	نام تو مستوره میمون نهاد
زانکه چو معیار تو ازبیش دید	سکهٔ مستوری تو بیش دید
هست امیدم که به فرخنده فال	نام تو از حال تو گیرد جمال
لیک تو هم کوش که زانجام خویش	راست کنی قاعدهٔ نام خویش

سال تو هفت است در آیین زیست | حال پس از مفده شناسی که چیست

چون نفسی عمر بدان در کشی | هم سر من زین نفس از سرکشی

عیش چنان ساز که از شان خویش | زنده کنی نسبت خویشان خویش

تا چو بریزد تن افتاده ام | من ز تو آیم که تر ازاده ام

جان سنگ آن دختر آزاده شد | کز رحم او پدرش زاده شد

یا بد چون دُر خلفی ارجمند | تا صدف آوازه بر آید بلند

دُر که بزرگان همه میلش کنند | یا صدف هم بطفیلش کنند

به که کشی از پی سامان خویش | پای بزنجیرهٔ دامان خویش

تا که بجنبد ز مقام شکوه | دامنت از سنگ چو دامان کوه

سنگ تو گر لنگر دامان تست | دامن تو پردهٔ سامان تست

هر قدمی کز پس دامان نشست | پرده نشین گشت بسامان نشست

پا چو فرو خفت در اندام خویش | خواب نه بیند مگر آرام خویش

مرد شتابان به وزن باد رنگ | آرد نخیزد چو بجنبد دو سنگ

زن که برون گشتن آسان بود | از همه در خانه هراسان بود

آنکه شب از مرده بدزدد کفن | روز بترسد ز همه مرد و زن

زن که خرامد بگل و لاله زار | جیب بگل بخشد و دامن بخار

چون بگل سرخ شود چشم وی | خندهٔ گل هست تقاضای وی

مطلع الانوار

بر رخ گلگونه سپیدت به است	چشم چو شد سرخ سپیدت به است
سرمه بچشم خود از انسان مخواه	کت شود از سرمه همه رو سیاه
در خور آن زن که درش گشت پشم	سرمه بر و لیست و سپیده بچشم
روی ز گلگونهٔ باطل بشوی	کوش که بی غازه شوی سرخ روی
تا کند آوازهٔ صدق و صواب	زان رخ حمرات و حمیرا خطاب
خود بشرم ظن که زن پارساست	چون رگ زن علت عرق النساست
پاک چه بینیش به نا سودگی	باش کش آید گه آسودگی
عصمت زن محنت بهسایگی است	خانهٔ پرورد بهسایگی است
گر بکش اندین همه شکر لبان	مانع شان تیغ شده نی زبان
گرد شکر بی مگس اندک بود	گر نه مگس رانش اتابک بود
زن بجوانی که ملامت کشد	پیر شود بس که ندامت کشد
سینهٔ زالان سر افگنده پیش	بر فگند پیش سر از شرم خویش
زن که ز آسودگی آزاد ماند	خانهٔ ویران وی آباد ماند
وانکه فرو رفت بسیل شراب	خانه خرابات شد و او خراب
گرچه که در حجره بود در جام	بوی بهسایه رساند پیام
چون لبی آلوده بود شریف	از در و دیوار در آید حریف
شهر لبو غاست ز دیو پلید	قفل به در بر نه دگم کن کلید

مطلع الانوار

پرده نشین کافت خود بیش دید	از پی بی پردگی خویش دید
طعنه نخواهی بخود از همدمان	پرده نشین باش ز نامحرمان
لقمه که سرپوش نه بر وی بود	از مگس و مور امان کی بود
شب چو نه بندی سر دیگ نعیم	گربه و سگ را ز ملامت چه بیم
گر نه کنی مقنعه دام مگس	مقنعه تو دام فرشته است و بس
مقنعه پاک نهفته سران	ابره سبز بر کله سروران
یک خم دستار که زن در نشست	به ز دو دستار فقیهان مست
جلوه نه آن شد که تنی چون پری	جلوه نماید بر ناشوهری
جلوه گر آن شد که ز شرم و هراس	در تتق ستر بود روشناس
خنده نخواهی ز قرینان خود	پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در انوار خویش	کن ز حیا پرده رخسار خویش
وانکه بر انداخت حیا را نقاب	دست بشو زانکه از او ریخت آب
پرده عصمت ز بس آلودگی	رخنه برخنه شود از سودگی
خیمه زنم شد نگسار چو توت	زنده شود چون تنه عنکبوت
فعل بد ار زن پس دامان کند	آنچه کند هر چه نهان کند
هر که در برهنگی کوشدش	برهنه چون گرد کجا پوشدش
رند که ناکرده زند لاف کار	کرده چگونه نکند آشکار

[illegible]

مطلع الانوار

زدهیک عربده دلریش کرد — زن بیکی عربده ده بیش کرد

نعرهٔ سگ نیست جز از یک زمان — گرگ زنه زخنه برآرد فغان

خانگیان راست عذاب الیم — خانه جدا مفلس و زن نارحیم

شوی که از کیسه توانگر بود — خود صنم اندر زر و زیور بود

لیک چو بی توشه بود شوهرش — به ز قناعت نبود زیورش

ور طلبی زیور درج ملوک — دُر ز خوی جبهه و رشته ز دوک

ز آینه و شانه رها کن هوس — آینهٔ تو رخ شوی تو بس

فرد توان داشت اگر زن نگاه — سایهٔ همت جفت نخواهم براه

لیک چو زین ننگ نداری گزیر — ننگ یکی بس بود بر سریر

شوی یکی گر زن مردم رگ است — یک زن و ده شوهر خوک و سگ است

نفس که در قالب مردم گم است — دشمن مردم بتن مردم است

با تو چو بدخواه هم خانگی است — کشتن بدخواه ز مردانگی است

بر دل آسوده نخواهی گره — تا بتوان رشته درازش مده

لیک دل آنگاه نشیند بجای — کش نشود دیده به بدرهنمای

وین همه آفت که بتن میرسد — از نظر تو به شکن می رسد

دیده فرو پوش چو دُر در صدف — تا نشوی تیر بلا را هدف

دل برود چشم چو مائل شود — دست نظر رشته کش دل شود

وچشم جهان بین خود را فدای پارسائی خود گردانید

تاجوری از سر قصر بلند — پیش و پس شهر نظری می فگند

دید بتی در پس دیوار قصر — زهره شگاف همه خوبان عصر

شاه که آن دید قرارش نماند — قاعدهٔ صبر بکارش نماند

گرم فرستاد پیامی برو — تا فگند دست بکامی درو

کرد بت از پاکی دامان خویش — دامن خود پردهٔ سامان خویش

رفت پس پرده بسی گفتگوی — کام نیامد بسوی کام جوی

شه که شدش پردهٔ دل چاک چاک — پرده بر انداخت ز بیم هلاک

گفت بخادم کشد از جایگاه — پرده کشانش بشبستان شاه

گفت صنم کای ملک روزگار — تاجوران را بگدایان چه کار

چیست درین تن که بچشمت نکوست — کز کششش سینه گرفتیش دوست

کرد ملک دیدهٔ حسرت پر آب — گفت دو چشم تو ز من برد خواب

رفت پر چهره بکنجی درون — کرد بانگشت دو دیده برون

داد بخادم که بگو با امیر — کانچه ز من دوست گرفتی بگیر

خادم ازان حال که شه را نمود — گشت ز سوزش دل شه پر دود

از عمل خود بخجالت نشست — کرد رها دامن پاکش ز دست

ایکه توئی دیدهٔ خسرو بنور — باش بر اینگونه بعصمت صبور

گفتار در ختتام این مجلد مخلد که جلد خلد است عرباریک دانان مقالات را اتمام نیر منور که نور تاریک لان ضلالات را و بر سر خرمن مه جبینان الزمن متوج کرده تا علم شود در تن خجسته صفتان از دم مسیحی روح ناطقه میدن تا مردم شوند

چون قلم نغمه نوساز کرد / گوش فلک را بسخن باز کرد

چشمهٔ خاطر که غبارش نبود / داد شرابی که خمارش نبود

خضر که در مجمره ام راه یافت / چشمه که گم کرد درین جاه یافت

آبحیات از قلم قطره جست / زین هوس از روی سیاهی نشست

صد شب قدر ست درین یک رقم / زان کندش سجده درخت قلم

زانوی رمز ترد گوهر برین / جای نه کانگشت نهد کس برین

جام می ساختم از خون خویش / نی خم سر که کند سینه ریش

هست بهر نکته دقائق لبی / تاش نه بیزد نه شناسد کسی

این صنم نو که شد اندر خرام / هست سراپای بخوبی تمام

خاسته سر دیست کز یشان نخاست / راست تا زهر چه توان گفت راست

وسمه زغیب ست به ابرو برش / کحل خدا نیست بچشم اندرش

گیسوی او شد همه سودای دل / خال سیه نیز سویدای دل

صندلش از تری دم سوده ام / سرخیش از خون دل اندوده ام

دوده برآورده ام از جان بکار / تارقمی کردم ازینسان نگار

مطلع الانوار

قبلهٔ این بت همه از زیر میغ | نیست ز هر دیده که بیند دریغ
چشمهٔ ستم پیشه که محرم نیند | تازه کنند این دم و همدم نیند
زان سیکی هست غزلخوان خام | کور دش نظم نداند تمام
تیغ زبان را شده کارآزمای | گاه سر نظم برد گاه پای
این تن فرزند برد بند بند | وز پدرش نعره بر آید بلند
باز ز خوانندهٔ بدگاه کار | هست بتر کاتب ناقص نگار
نظم روان را ز قلم داده کوب | خورد شکسته سر و پایش بچوب
خامه چو تیری بروانی ازو | کور شده عین معانی ازو
هر سخنی کو غلطش کرده جای | گم شده زان تیرگیش دست و پای
هر که چنین کرد سخن را سواد | چون قلم خویش سیه روی باد
زین دو مخالف چو روی بیشتر | ثالث ازین هر دو ستم کیش تر
آنکه کند چشم وقاحت فراخ | سایهٔ انصاف نه بیند ز شاخ
کند کلکی بود از زهر آب | حک نکند جز همه نقش صواب
گرچه دقائق نگرد بی نظیر | نیز کشد خورده چو موی از خمیر
مرغ که در اصل بود خار خور | خار خورد بر سر خرمای تر
نظم کس از عیب و هنر پاک نیست | آب روان بی خس و خاشاک نیست
دُر که نهفت است بدریا درون | بی صدف از آب کی آید برون

کوه که از تیشه مشبک بود / سنگ وی افزون ز زر اندک بود
چشم هنربین بود از عیب پاک / بی هنر از عیب کند زو چه باک
عیب هنرمند که جوید خسی / آئینه را پشت نه بیند کسی
دیدهٔ انصاف چو بینا بود / در شمرد گرچه که مینا بود
وانکه ندارد دل رحمت پذیر / تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار / کار خسان نیست بجز خار خار
جم که درم اول ازو رخ نمود / عدلی او را رقم انصاف بود
بر سر هر نامه که آصف نوشت / قد رحم الله من نصف نوشت
پیشتر از من عدلی پشمینه ساز / داشت ز انصاف عدالت طراز
گیر که باشند مخالف بسی / چند از انصاف هم آخر کسی
واندازانجا که سخندانی است / کین چه نمود از سخن ارزانی است
گوهر ازین گونه ز کان که زاد / نادره چندین ز زبان که زاد
عرصهٔ هر بیت جهانی نهان / عرصهٔ هر بیت جهان در جهان
دل چو همه دُر بزرگم سپرد / کی شود از سرزنش خصم خورد
هر دُر ازین زیور هر دو سراست / گر نشناسی تو غرامت گر است
ای که نظر سوی هنر نیستت / عیب بگو دکن که نظر نیستت
گر نه منگر که آئینه بی کاست است / کوری احول نظرم راست است

شکر خدا را که بفضل خدای | گشت مزین چو بهشت این سرای
بیست خزینه است و پُر از گنج | بیست خزینه ز صد و بیست و پنج
ده همه بیت آوری اندر شمار | سیصد و ده بر شمر و سه هزار
از اثر اختر گردون خرام | شد بدو هفت این مکمل تمام
سال که از چرخ کهن گشت بود | از پس ششصد نود و هفت بود
چرخ که خورشید جنابش نوشت | مطلع انوار خطابش نوشت
هر چه قلم ریخت درین حقه دُر | قطرهٔ نم بود ز دریای پُر
شغل همه حادثه بسیار شد | نیم و می در سر این کار شد
صرف همه عمر گر اینجا شدی | قطره عجب نیست که دریا شدی
وه که همه عمر به بازی گذشت | دل نه ازین جاده نمازی گذشت
هر چه درین شعبده بستم امید | نامه سیه کردم و دیده سپید
روز قیامت که کنندم خطاب | هیچ ندانم که چه گویم جواب
یارب از آئین صواب خودم | هم تو بیاموز جواب خودم
بوکه ز نزهتگه دار السلام | بوی علیکی رسدم و السلام

تمام شد

مطلع الانوار حضرت امیر خسرو دهلوی

خاتمهٔ شرح چکیدهٔ خامهٔ واقف غوامض علوم منبع اخلاق حسن جناب مولوی ابو الحسن صاحب شارح مطلع الانوار

شکر که این معجزهٔ خسروی — گرد دگر جلوه بطرز نوی
مطلع انوار الهی ست این — مطلع انظار الهی ست این
کیست که هنگونه سخن دم زند — ساحر اگر هست بگو کم زند
نیست ز بالیستهٔ دنیا و دین — کش نمط آراسته بنود درین
با همه اسرار و حقائق که گفت — بین که گهرهای صنائع چه سفت
حق خدائی که سخن آفرید — از سخن حق نتوان دم کشید
خسرو دهلی ست نبرد حسن — خسرو اقلیم سخن بی سخن
پیشتر این نامهٔ مانی طراز — هم شده مطبوع بشرحی دراز
لیک بران گنج ز طباع او — بر زده شد قفل بطماع او
خورده نگیرم که ز خوردان خطاست — انچه تجارت به پسند دروا ست
تاجر من کو ملک التاجرست — نام بزرگش چه نولکشورست
بر من ازین قصه چنین و چنان — خواند که آمد دلم از دی بجان
دست کشادم ز کلید دگر — پیش کشیدم که شود بهره ور
زیر زنخ دست کسان شد ستون — دست بدل نی که برابر چو نون

نیست شگفتم که حریفان ہم — دست برآرند باہنگ رزم

کین ہمہ تبدیل لباس است وبس — لیک ز آتش چه برد بہره خس

شاہد عدلست درین داوری — شرح برین کوست ز تہمت بری

فضل بود مردم پیشینه را — علم مسلّم بود از بہر ما

لیک من این راه نه اسپرده ام — وز شجر پیش نه برخورده ام

جز دو سه جا کز رقمش خوش نمود — ہم نفسش طبع حوالت نمود

جا د بجا سقطه که دریافتم — روی خود از مجره برتافتم

آنچه شد القا بدلم خشک و تر — پیش کشیدم پی اہل ہنر

نیست مرا بر عمل خویش ناز — سوده ام از ناکسی روی نیاز

گر فتد این شرح منت سودمند — فرق من از چرخ برآید بلند

ور نه پسند آیدت این کرده کار — حق فتوت که ز من درگذار

یارب ازین جہد که کردم بسے — بہره برد از کرمت ہر کسے

تا که ز خسرو بود این یادگار — نام حسن نیز بود برقرار

خاتمهٔ تصنیف و طبع شرح مطلع الانوار از مصدر فیوضات لم یزلی کاشف رموز خفی و جلی مجمع فضل و کمال سید جلال انجلابی

شکر که از مطلع انوار علم — تافت دگر نیّر اسرار علم

دیدهٔ جان گشت مصفا ازو — آینهٔ سینه مجلا ازو

جلوهٔ او برده ز خویشم چنان — کز خودی خویش نه بینم نشان

از رهِ دیده دلم آن نور یافت — کان همه موسی بسر طور یافت

دیده وری آنکه بود در روزیش — گو که ببیند نظر افروزیش

زین همه تابش که نمودم سخن — هست فر فرگه طبع حسن

کیست حسن صاحب خلق حسن — زان شده شهره بجهان بوالحسن[1]

کان عطاییست و جهان کرم — چیست جهان بلکه روان کرم

صوفی صافی دل صافی کلام — ملک سخن یافته از وی نظام

خلعت عرفان و حقیقت ببر — بادیهٔ وحدت را شیر نر

مخزن اسرار بود ذات او — هر سخن و توصیف کمالات او

خاصه درین ره که فرس رانده است — شاهسوارانه فرس رانده است

پی بسپهر کس ننمود راه او — از همه یکسوست گذرگاه او

هادی آگاه درین بیشه اش — کس نتوان یافت جز اندیشه اش

[1] یعنی جناب مولوی ابوالحسن صاحب ۱۲

تتمهٔ حاشیهٔ متعلقهٔ صفحهٔ ۱۰۵

تتمهٔ حاشیهٔ متعلقهٔ صفحهٔ ۱۰۶

نایاب کتابین

تاریخ ادب اُردو

یہ کتاب اُردو کے واسطے ایک
گرانبہا اضافہ ہی جس مین زبان اُردو کی ابتدا اور اس کے تمام
مدارج ارتقا اور تدریجی ترقیون کو اس حسن خوبی کے ساتھ دکھایا گیا ہی کہ آج تک کسی کتاب
مین اس شرح وبسط اور تفصیلی حالات کے ساتھ یہ مضامین نظر نہین آئے نہ صرف اردو ہی کا
بیان ہی بلکہ جہان جہان بسلسلہ تشریح مین دوسری زبان کا ذکر آگیا ہی اسپر بھی نظر غائر ڈال کر کافی
روشنی ڈالی گئی ہی اردو کی نظم کی ابتدائی حالت اور دور اول سے لیکر اسوقت تک کے تمام مشہور مشہور
اساتذہ کا نہایت بسیط تذکرہ اور انکی شاعری پر بے لاگ رائین اور کامل تنقید کی گئی ہی وہ باتین جو
دوسرے تذکرون مین غلطی سے درج ہین یا بہت سے بے بنیاد واقعے جو مشہور ہوگئے ہین انکو خصوصیت سے
صحیح کرکے بیان کیا گیا ہی بہت سے عجیب واقعات کا ذکر کیا گیا ہی جنسے دنیا ابتک بیخبر تھی دوسرے حصہ
مین ہندوستان کے بہترین نثارون ناول نویسون اور ڈرامہ نگارون کے تفصیلی تذکرے حالات
اور انکی تصانیف کا ذکر اور انپر تنقیدین کی گئی ہین سیکڑون ادبی کتابون سے اسمین مدد لی گئی ہی
اور گویا اس صورت سے دریا کو کوزہ مین بند کردیا ہی۔ کتاب کے آخر مین نہایت مفصل انڈکس
اور اول مین فہرست مضامین شامل ہی بہت سے مشہور مصنفون کی نایاب تصویرین بھی
موقع بموقع دیدی گئی ہین جنسے کتاب بمنزلہ ایک نایاب مجموعہ ہوگئی ہی اصل کتاب
انگریزی مین تھی جسکا ترجمہ فاضل ادیب مرزا محمد عسکری صاحب بی اے
لکھنوی نے بہت سی مفید باتون کا
اضافہ کرکے کیا ہی قیمت نو روپیہ

Dr ZAKIR HUSAIN LIBRARY
16635